

نام کتاب : چشمهای وحشی

نویسنده : پردیس رئیسی

« رمانسرا »

WWW.ROMANSARA.COM



منبع: <http://forum.98ia.com/>

- سلام مامان! چه طوری؟

- سلام دخترم! برگشتی؟

- همینطور که یقه ی مانتوم را در دست گرفته بودم و خودم را باد میزدم ، گفتم:

- اوه.....اوه! چه قدر هوا دم کرده، مردم از گرما!

- مادر با مهربانی نگاهی به چشمانم کرد و گفت :

- عزیزم! برو لباستو عوض کن و ابی هم به سرو صورتت بزن، من میرم میز رو آماده میکنم.

نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و با بی حوصلگی پله ها رو طی کردم، تا به طبقه بالا رسیدم. بعد از تعویض لباس و شستن دست و صورتم به طبقه پایین رفتم.

بوی قرمه سبزی مادر فضای اشپزخانه را پر کرده بود. شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاد. مادر بشقاب برنج و خورش را جلوی من گذاشت. با عجله بسم الله گفتم و قاشق رابه طرف دهان بردم. انصافا قرمه سبزی مادر ، هم رنگ و هم طعم خوبی داشت. زیر چشمی نگاهی به او کردم و گفتم:

- شما نهار خوردید؟

-اره عزیزم! نیما و نسیم عجله داشتن ، من زودتر نهار کشیدم و هر سه خوردیم. طفلک نیما بچه ام خورده نخورده تموم کرد~ می گفت استادشون خیلی سختگیره، اگه یه دقیقه دیر برسه سر کلاس راش نمی ده، نسیم هم قرار بود با دوستش بره کلاس زبان.

لیوان دوغ رو سر کشیدم، زیر لب خدا را سپاس گفتم و از پشت میز بلند شدم.

-مامان.....دستت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

-نوش جانم مادر....

وقتی خواستم ظرف را بشورم مادر نگذاشت.

-تو بهتره استراحت کنی، خسته ای فردا هم امتحان داری.

-ممنون مامان! خدارو شکر این دیگه اخریشه.

-برو دخترم برو استراحت کن، یه ساعت دیگه بیدارت میکنم تا به درسات برسی.

به اتاقم رفتم و خودم را روی تخت رها کردم. کش و قوسی به بدنم دادم. بعد بالش زیر سرم را مرتب کردم چشم هایم را بستم. از خستگی زیاد، خودم هم نفهمیدم کی خوابم برد. با صدای گرم مادر دیده گشودم:

بلند شو دخترم! پاشو به درسات برس.

با دست هایم چشمانم را ماساژ دادم و تکانی خوردم و بلند شدم. مادر از اتاق بیرون رفت من هم پشت میز نشستم و کتاب را جلوم گذاشتم. (حتی چشاش رو هم نشست!!!!) وقتی به خودم اومدم که هوا کاملا تاریک بود و صدای دلربای اذان وجودم را نوازش می کرد.

صلواتی زیر لب زمزمه کردم و با تانی از جایم برخاستم و به طبقه پایین رفتم. مادر مرا دید و گفت:

-تموم شد؟

-بله!

-خسته شدی مامان! بیا اینجا بشین.

به درخواست مادر روی کانپه لم دادم. زیر چشمی به اطرافم نظر انداختم. نیما در حال ور رفتن با سامسونتش بود. با نیما قهر بودم. یاد سه روز پیش افتادم که سر خودنویسش با هم جر و بحث کردیم. آخر آن روز که امتحان ریاضی داشتم، هر چه گشتم خودکاری در کیفم ندیدم. مجبور شدم از داخل کیف نیما خودنویسش را که خیلی زیبا بود بردارم. بعد از پایان امتحان از ذوق اینکه سوال های امتحانی چه قدر اسانند خودنویسش را جا گذاشتم!!! وقتی هم که یادآوردم، هر چه گشتم پیدایش نکردم. زمانی که جریان را به نیما گفتم، چنان قشقرقی به راه انداخت که مگو و مپرس. آن را یکی از صمیمی ترین دوستانش قبل از مرگ به او هدیه داده بود.

وقتی برای عذر خواهی جلو رفتم و خواستم صورتش را ببوسم. با دست به عقب هلم داد که باعث شد با پشت به زمین بیافتم. منکه این صحنه را دیدم بعنوان قهر به اتاقم رفتم و تا این ساعت کلامی بینمان رد و بدل نشد. البته می دانم که حق با او بود، اما من هم عمدا نخواستم گمش کنم. در ضمن رفتار نیما به آن شکل اصلا خوشایند نبود.

چشم هایم را بستم و به خانواده ای که در آن زندگی میکردم اندیشیدم.

پدرم مردی زحمت کش و باهوش و زبده است. او استاد جامعه شناس دانشگاه تهران است. که البته هفته ای یکی دوبار در تهران و بقیه اش رادر دانشگاه اهواز تدریس میکند. مادر هم فوق دیپلم رشته روانشناسی ست که به خاطر همسر و فرزندانش انصراف داده خانه دار شد.

با زیبایی مثال زدنی و اخلاق خوش و برخورد مناسبی که دارد در دل هر کس جا میشود.

پدر از نظر ظاهر از فیزیک بدنی خوبی برخوردار است، قد بلند با هیكلی متوسط و چشم و ابروی کاملا مشکی و زیبا و پوست سبزه اش، از او موجودی ستودنی ساخته نیما و نسیم هم از نظر ظاهر کاملا شبیه پدر هستند. نیما ترم دوم مدیریت و نسیم سال چهارم دبستان را میگذرانند. و اما من، در حال حاضر پیش دانشگاهی را میگذرانم و دلم میخواهد با جدیت تمام به درس ادامه دهم و تصمیم دارم امسال کنکور سراسری شرکت کنم و اگر خدا بخواهد، در رشته یی که سال ها ارزومندش بودم، یعنی رشته حقوق ادامه تحصیل دهم.

وقتی به خود امدم که، دست گرمی روی دستم احساس کردم. چشمانم را باز کردم، نیما را دو زانو جلو خود دیدم تا چشمم به چشمش افتاد به یاد قهرمان افتادم، صورتم را به علامت پایداری قهرم به سمت دیگری، گرفتم. ولی او با دستش زیر چانه ام را گرفت و به طرف خود کشید، چشمان درشت و براقش به روی دیدگانم ثابت ماند.

-اذیت نکن ماهکم.....! من معذرت میخواهم، نباید با تو اون حرکت رو میکردم. به خدا نتونستم خودمو کنترل کنم، خودت خوب می دونی که چه قدر اون خودنویس برام با ارزش بود، خب حالا طوری نیس، فراموشش کن. اصلا فدای سرت!!! خوب شد؟

دلم برایش سوخت. التماس در چشمانش موج میزد، من هم عادت نداشتم مرتب با برادرهایم قهر کنم. ما معمولا سعی میکردیم اگر اختلاف نظری داریم، با بحث و منطق آن را حل کنیم. فکر میکنم این عادت را مدیون پدر و مادر خود باشیم. به هر حال، دیگر طاقت نداشتم بیشتر از این با نیما قهر باشم. پس جلو رفتم و بوسه ای محکم بر گونه اش به جا گذاشتم که سرخی صورتش نشان دهنده شرم او بود.

انشب نیما تا آنجا که در توان داشت با من شوخی کرد ، تا به قولی دلخوری روز قبل را از دلم بیرون بیاورد. با ورود پدر گرمی جمع ما همراه مزاح به اوج خود رسید.
واقعا به داشتن چنین خانواده ای افتخار میکنم و از این که در چنین کانون گرمی بزرگ شده ام ، خدارا سپاس گذارم....

به قدری در درس خواندن برای کنکور غرق شده بودم که حواسم به اطرافم نبود. از اتاق بیرون امدم ، پس از شستن صورت یگراست به طبقه ی پایین رفتم. مادر میز شام را با کمک نسیم چیده بود، سلام کردم و جواب گرمی شنیدم، نگاه کنار پدر روی صندلی نشستم. همه ساکت بودند و فقط صدای قاشق و چنگال ها آرامش را بر هم میزد.
پدر با قورت دادن لقمه اش سکوت را شکست و گفت:
-راستی عزیزم! می دونی همسایه جدید برامون اومده؟
مادر با تعجب نگاهی به پدر کرد و گفت:
-نه! کدوم خونه؟

-همین خونه ی روبرویی، خونه ی دو طبقه آقای شریف زاده. حالا می دونی به کی فروخته؟
-اونا که قرار نبود خونه رو بفروش، سرایدارشون میگفت آقای شریف زاده این خونه رو خیلی دوست داره.
-بله خانوم! اما وقتی طرف داره خوب میخره چرا نده؟¹ از این خونه ها زیاد پیدا میشه ولی از این خریدارا کم!
-حالا نگفتی به کی میخواد بفروشه؟
-به اونی که من سالها دنبالش بودم. به دوست و هم محله ای دوران نوجوونیم. من و اون خیلی باهم صمیمی بودیم. طوری که یه شب اون پیش من میخوابید یه شب من پیش اون. از وقتی رفته بود تهران ازش بیخبر بودم. دیگه ندیدمش چون ما هم از اون محله رفتیم. نه نامه ای نه نشونی. نه چیزی. اما صبح وقتی سرلشو برگردوند اولش جا خوردم! ولی اونم یه جووری نگام کرد. وقتی گفتم من سینایی هستم تعجبش بیشتر شد و اسممو پرسید. بعدم اون خودشو معرفی کرد دیگه هیچی نفهمیدیم. هر دو تو بغل هم اشک میریختیم. به خدا واسه هم مثل برادر بودیم. راستی گفت خونه رو به قیمت بالایی خریده.
پدر در اینجا مکثی کرد و به فکر فرو رفت. نسیم نگاهی به پدر انداخت گفت:
-بابا بچه داره؟

-نمی دونم باب! فرصت نشد پیرسم حتما داره عزیزم.
نیما پرسید:
-پولدارین بابا!؟

-حتما باید خیلی پولدار باشه که تونسته این خونه رو بگیره. والله یه ماشین شیکی ام جلوی در خونه بود.
پدر انشب بیشتر از این نگفت. سه روز بعد ،صبح زود با کسلی از خواب بیدار شدم تا بتوانم درس هایم را مرور کنم. بر خورد اشعه های نور افتاب وسوسه ام کرد ، پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم. وقتی به کوچه نگاهی انداختم ، در خانه ی روبرویی که الان متعلق به دوست پدر بود رفت و امد بود. کامیونی پر از وسایل جلو در پارک بود. کنجکاو ی بیش از این را جایز ندانستم و به سالن رفتم.
در حین صبحانه خوردن ، نیما رو به پدر گفت:

-بابا فکر کنم دوستتون اسباب کشی دارن، چون وقتی رفتم نون بگیرم دیدم یه ماشین پره وسایل جلو خونشون بود.

-اره بابا قراره امروز بیان. منم روز بیکاریمه ، میرم که هم خیر مقدمی بگم و هم کمکشون کنم.
پدر با اتمام جمله اش لیوان را سرکشید و بلند شد. نسیم هم از انجاییکه روز تعطیلش بیود، با التماس از پدر خواست که او را همراهی کند. نیما هم کیفش را برداشت و رو به پدر گفت:
-حیف که امروز کلاس دارم، وگرنه حتما با شما میامدم.

من هم طبق معمول پس از صرف صبحانه به اتاقم برگشتم و مشغول درس خواندن شدم. اما با خودم قرار گذاشتم پس از چند ساعت درس خواندن حتما در کارهای خانه به مادر کمک کنم. ساعت یازده و نیم از اتاق بیرون امدم و از یخچال لیوان آب سردی برداشتم و نوشیدم. از هوای بیرون خبر نداشتم ، چون با وجود کولر گازی طبقه پایین و بالا کاملا خنک بود.

خانه ی ما دو طبقه است. طبقه ی پایین، شامل یک سالن پذیرایی بزرگ که با دو دست مبل پایه استیل مزین شده و سالن کوچکتري که میز نهار خوری بزرگی با هجده عدد صندلی طلایی چیده شده و دو اتاق خواب که یکی اتاق خواب پدر و مادر و دیگری اتاق کار پدر بود. که تمام وسایل و همین طور کتابخانه ی نسبتا بزرگ او در گوشه ی ان جای گرفته و یک حال کوچک و اشپزخانه ی بزرگی به سبک اروپایی با کابینت های مشکی متالیک مزین به دانه های ریز طلایی و تمام تزیینات اشپزخانه ساخته شده، اما در طبقه بالا با پله های مارپیچ از سطح زمین جدا شده و به طبقه بالا می رسد. بر روی پله ها با سلیقه ی بی نظیر مادر قالی کناره یی پهن شده که با تابش نور، هفت رنگ منعکس میکند. در طبقه بالا چهار اتاق خواب نسبتا بزرگ مبله شده همراه کتابخانه و دیگر وسایل مورد نیازمان می باشد که سه اتاق ان متعلق به من و نیما و نسیم است. همه سعی پدر این است که ما در اسایش کامل و با آرامش زندگی کنیم و به درسهایمان برسیم.

به طبقه بالا رفتم و روی تراس ایستادم. هوا واقعا دم کرده بود. نسیم گرمی می وزید، عرق به بدن می نشست. بیش از این طاقت نیاوردم که بیرون بایستم. بنابراین در را بستم. هنوز کامیون خالی نشده بود و از پدر و نسیم هم خبری نبود. در همین حال سینی شربت را در دست مادر دیدم، چادر یر کرد و رو به من گفت:
-بنده خداها خسته شدن، تا من این شربت ها رو براشون میبرم ، به سری به غذا بزن.
زیر لب زمزمه کردم:

-چشم!

به اپژزخانه رفتم و مشغول هم زدن غذا شدم.
پس از ساعتی مادر به همراه پدر و نسیم به خانه بازگشتند. خیلی خسته به نظر می رسیدند. مادر به من اشاره کرد تا میز را بچینم. پدر رو به مادر گفت:

-دیدي خانوم هر چی از محسنات سعید گفتم، کم گفتم. برق شادی تو چشاش می درخشید. به من گفت: نادر از اینکه همسایه ی تو شدم، خیلی خوشحالم! به خدا نمی دونم از ذوق چی بگم؟
مادر همینطور که برنج میکشید، گفت:

-هیچ معلومه خانومش کجاییه؟ من که اصلا ندیدمش....

پدر جرعه ای آب نوشید و به فکر فرو رفت. سپس با صدای گرفته یی جواب داد:

-این طور که سعید می گفت، همسرشو تو یه سانحه از دست داده، اون مونده و یه دونه پسرش.
از پدر پرسیدم،

یعنی به بچه داره؟

-اره دختر گلم، گویا پسرش دکنتره و تو یکی از بیمارستانای تهران کار میکنه، فکر کنم جراحه و قراره تا به ماه دیگه انتقالیشو از تهران بگیره و بیاد اهواز.

-باب! برا چی دوباره اومدن اهواز؟

-به قول سعید هیچ جا وطن نمیشه. می گفت بعد از مرگ همسرش خیلی دلش میخواست برگرده، ولی به خاطر پسرش که اونجا درس میخونده و برای اینکه بهش لطمه نخوره نتونسته برگرده. حالا که اون سروسامون گرفته اومده باقی عمرشو تو دیار خودش بگذرونه. اینم خودش به حرفیه.

ان روز عصر دلم خیلی گرفته و حوصله ام به کلی سر رفته بودو روز و شب خود را در اتاق حبس میکردم تا درس بخونم. مادر هم طبق معمول در ساعات بیکاری گلدوزی میکرد. کنارش روی مبل لم دادم و دستم را روی بازوی نسبتا چاقش کشیدم.

نیم نگاهی به صورتم کرد و چیزی نگفت. با صدایی خسته گفتم:

-مامان؟

-جانم!

-حوصله ام سر رفته، دلم گرفته.

نگاهی به من کرد و گفت:

-میخوای برو تلویزیون نگاه کن.

سرم را پایین انداختم و جواب دادم:

نه حوصلشو ندارم.

-پس میخوای چیکار کنی؟

چشمان غمگینم را به چشم هایش دوختم و چیزی نگفتم.

-حوصلشو داری بریم بیرون و تو برام حرف بزنی؟

شانه هایم را بالا انداختم، برام فرقی نمی کرد.

-برو زودتر آماده شو، خودمم دلم گرفته.

مادر را بوسیدم و به اتاقم برگشتم تا آماده شدم. بعد از دقایقی حرکت کردیم. پیاده روی با مادر بسیار جذاب بود! او

مرا به پارک دنجی برد تا راحت تر با او درد و دل کنم. من از سختی های درس و ترس از عدم قبولی در دانشگاه

گفتم، وقتی کاملا سبک شدم خیلی دوستانه و صمیمی گفتم:

-تو سعی خودتو کردی، و باید در آرامش کامل منتظر روز امتحان باشی. بر فرض اگر هم قبول نشی هیچی عوض

نمیشه و دنیا روال عادی خودشو طی میکنه. شکست علامت پیروزیه، ادم تا زمین نخوره نمی تونه به تنهایی روی

پاهاش بایسته. باید برای تحقق بخشیدن به امیال و ارزوهای تلاش کنی..... تلاشی درست و صحیح که بتونی پله های

ترقی رو بگذرونی.

سپس مادر از قبولی خود در کنکور و درس ها همینطور از نحوه ی آشنایی اش با پدر در دانشگاه گفت، و من با لذت

و اسودگی خاطر به حرف هایش گوش سپردم و لبخند زدم. مشورت با مادر سبکم کرد و دوبال رویایی به من داد تا

بتوانم با آنها به پرواز در ایم و روح یاغی ام را به آرامش دعوت کنم. واقعا چگونه می شد زحمات فرشته ای به نام مادر را جبران کرد؟؟؟

با مادر به کافی شاپ رفتیم و سفارش کیک و بستنی دادیم. موزیک ملایمی که پخش می شد، اسودگی ام را دوچندان کرد.

وقتی به منزل باز گشتیم، هوا کاملا تاریک شده بود. مادر کلید انداخت تا در را باز کند که ناگهان اصدای زمخت مردانه ای از پشت سرمان شنیدیم. هر دو همزمان به پشت سر خود نگریم. مردی میانسال بود با قدی متوسط و هیكلی نسبتا چاق و موهای پرپشت جوگندمی و چهره یی آرام که به ما خیره شده بود. مادر به خود آمد و با دست پاچگی شروع به احوالپرسی کرد. اسم آقای شهابی که آمد، من هم دستپاچه شدم و سلام کردم. گرمای جوابش تمام وجودم را برگرفت:

- به، علیک سلام دخترم، خانوم سینایی حتما ایشون دختر خانوم گلتن هستن، خدایرتون نگهشون داره! زیر لب تشکر کردم و شنیدم که مادر گفت:

- کوچیک شماس. ماهک جان خیلی دوست داشت شما رو از نزدیک زیارت کنهو سری به تعظیم فرود آورد و جواب داد:

- من هم مشتاق دیدارتون بودم.

- از آشنایی با شما واقعا خوشبختم!

- من هم همینطور دخترم.

مادر رو به او گفت:

- بفرمایید داخل اینجا بده .

- سپاسگذارم مزاحم اوقاتتون نمی شم، غرض از مزاحمت دیدن آقای سینایی بود.

- اختیار دارید~ حالا شما بفرمایید داخل.

- مصدع اوقات.....

مادر نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با اصرار بیشتر او را راضی کرد که داخل برود.

- تمنا میکنم! من کوچیک شتم. حالا که اصرار می فرمایید مزاحم میشم.

من و مادر به احترام او ایستادیم تا او وارد شود. پدر در خانه با استقبال گرمی از دوستش پذیرایی کرد.

آن شب آقای شهابی ساعتی نزد ما بود. من عاشق بیان شیوا و رسایش شدم. در خلال صحبت هایش فهمیدم که او

مهندس راه و ساختمان است و یک شرکت معتبر در تهران دارد، و قصد دارد به زودی در اهواز هم شرکتی بنا

کند. نیما که حاضر نبود یک لحظه از جایش بلند شود. طی همین برخورد دوست صمیمی برای آقای شهابی شده بود. با

اصرار بیش از حد پدر و مادر راضی شضد تا شام را با ما صرف کند. و این اولین قدم برای آشنایی این دو خانواده بود.

فصل دوم.

در اواخر تیرماه امتحانات کنکور سراسری برگزار شد و من با حمایت پدر و مادر و دعای اطرافیان راهی جلسه

شدم. امتحان از ساعت هشت تا دوازده و نیم ظهر طول کشید. ساعت یک بعداز ظهر از در دانشگاه بیرون آمدم. آن

قدر خسته بودم که نای حرف زدن نداشتم. پدر و نیما جلو در دانشگاه منتظرم بودند. نیما تا مرا دید خنده ی غلیظی

کرد و با شیطنت به طرفم آمد و زیر بغلم را گرفت، گفت:

-بابا زود باش اول امبولانس رو خبر ، طفلک داره از هوش میره!
 با دستم او را کنار زدم و گفتم:
 -نیما برو کنار، به خدا حوصله ی شوخی خای بی مزه ی تو رو ندارم.
 -راست میگه بچه ام. دست از سرش بردار، بین چه طوری رنگش پریده!
 این بار من بودم که پوزخندی نثارش کردم. به خانه که رسیدیم، مادر تا انجاییکه در توان داشت، انواع اب میوه هه و دواهای خانگی را جلو من گذاشت، که مجبور بودم از هر کدام جرعه ای بنوشم.
 روزها همچون باد سپری می شد و من هنوز در هیجان جواب کنکور، دست و پا میزدم. در این بین روابط ما با آقای شهابی بیش از پیش شده بود، گاهی اوقات او پیش ما می آمد و گاهی ما پیش او..... من و نیما علاقه ی خاصی به او پیدا کرده بودیم. طوری که او را عمو خطاب می کردیم.
 عمو سعید سالها پیش حتی قبل از اینکه ازدواج کند پدر و مادرش را از دست داده بود، تنها او مانده بود و دو خواهرش که آنها ساکن کشور انگلیس بودند. او در ایران با پشتکار فراوان به درسش ادامه داده و حاضر نشد با خواهرانش در لندن زندگی کند. از ارثی که برایش به جا گذاشته بودند به درستی استفاده کرده و توانست اکنون صاحب این همه ثروت شود. فقط تنها چیزی که باعث شده بود من تعجب کنم، این بود که هیچ گاه از همسرش سخن نمی گفت! گاهی اوقات هم که تصادفا اسمش برده می شد، صورتش سرخ می شد و به نحوی بحث را عوض می کرد. ما هم که حساسیتش را حدس زده بودیم، بیش از این پافشاری نمی کردیم و حرفی از همسرش به میان نمی آوردیم.
 دو هفته یی بود که به پدر بزرگ و مادر بزرگ سرزده بودم. دلم برایشان یک ذره شده بود. وقتی به مادر گفتم میخوام به دیدنشان بروم، جواب داد:
 -به خدا منم خیلی دلم برایشون تنگ شده! گه رفتی از قول من بهشون سلام برسون. من امروز نمی تونم پیام چون با پری قرار دارم.
 -یعنی تنها برم؟
 -بین اگه نسیم باهات میاد اونم ببر.....
 به طرف نسیم رفتم و جریان را گفتم، او هم قبول کرد و همراه با نیشخندی گفت:
 -به شرط اینکه دفتر خاطرات موزیکالی رو که بهم قول داده بودی، برام بخری.
 بوسیدمش و گفتم:
 -چشم داداش کلم....
 به اتفاق نسیم به منزل پدر بزرگ که در مرکز شهر واقع شده بود رفتیم، آنها با دیدن ما بسیار خوشحال شدند و از اینکه پدر به آنها سر نزدند گله مند بودند.
 واقعا یکی از روزهای گرم مرداد ماه بود! منتوم را در اوردم و با تک پوشی که به تن داشتم، جلو کولر در برابر باد خنکش ایستادم.
 -اه! راحت شدم.
 مادر بزرگ با لبخندی سینی شربت را جلوی گرفت:
 -دستت درد نکنه مامانی... زحمت کشیدی.
 -الهی قربون قدوبالات برم! مگه چیکار کردم؟

لبانم را به خنکی شربت سپردم و آرام نوشیدم. آنها ما را برای نهار نگه داشتند. عصر با خداحافظی مفصلی از هم جدا شدیم و از آنها قول گرفتیم که به دیدنمان بیایند.

دست نسیم را گرفتم، بعد از مدتی گشتن در لوازم التحریر مدرن، دفتر مورد نظرمان را خریدیم که به شکل دو قلب سرخ بود و توسط یک زنجیر طلایی به هم گره خورده بود که در حین باز شدن، موزیک ملایمی پخش می شد. نسیم برای قدر دانی گونه ام را بوسید و تشکر کرد. وقتی به داخل کوچه رسیدیم، بنز البالویی رنگی جلو خانه ی عمو سعید دیدیم. نسیم رو به من گفت:

- ماهک! یعنی عمو سعید مهمون داره؟

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا انداختم و گفتم:

- نمی دونم.

در را باز کردم و داخل شدیم.

- سلام نیما.

- سلام برگشتید؟ می خواستم پیام دنبالتون.

- به زور اومدیدم، مگه میزاشتن! بابابزرگ میگفت نیما خیلی بی معرفته. قدیما بیشتر بهمون سر میزد.

انگشتش را به دهان برد و گفت:

- الهی بمیرم براشون. راست میگن.

- مامان کجاست؟ هنوز نیومده؟

- چرا اومده. رفته خونه ی عمو سعید.

- واسه چی؟

- مگه خبر نداری؟ صبحی پسرش اومد. عمو سعید زنگ زد که عصرونه همه بریم اونجا، تازه من اومدم دنبالتون، زود آماده شید با هم بریم.

کیفم را روی جارختی گذاشتم و مانتوم را در آوردم و بعد، لیوان اب سردی نوشیدم. نیما با تعجب گفت:

- مگه تو نیمای؟

- نه.

- چرا؟

- حوصله ندارم..... خسته م. از خونه بابابزرگ تا اینجا پیاده اومدم.

- مگه پول همراحتون نبود؟

- چرا ولی میخواستم برای نسیم دفتر خاطرات بخرم. خیلی گشتیم تا پیدا کردم. حالام خیلی خسته ام.

- باشه، هرطور میلته..... نسیم تو چی؟ نیمای؟

- من میام.

هر دو به اتفاق هم رفتند و من تنها ماندم. خودم هم به درستی نمی دانم چرا نرفتم.....!

برای شام نسیم دنبالم امد و گفت:

- عمو سعید گفت: اگه نیای ناراحت میشم.

واقعا حوصله نداشتم، اما چه کار باید می کردم؟ نرفتنم بدتر بود. ماکسی بلند و بسیار زیبایی به رنگ بادمجانی پوشیدم و موهای خرمایی ام را شانه زدم و از وسط، فرق باز کردم و روسری به همان رنگ سر کردم و از پشت گردن گره زدم و صندل های نوک مدادی ام را به پا کردم. سپس خود را در اینه برانداز نمودم. زیر چشمانم کمی گود افتاده بفود. که ان هم از اثرات کم خوابی بود. کرم پودر را برداشتم و خیلی ماهرانه زیر چشمم زدم. چشمانم به هیچ ارایشی احتیاج نداشت. چشمان تیره ام در این لباس به رنگ سیاه در آمد بود. در اینه لبخندی به خودم زدم. نسیم پست در اتاق ایستاده بود.

-ماهک زودباش!! همه منتظر مون.....

در اتاق را باز کردم.

-اومدم بریم.

وقتی جلو در خانه آقای شهابی ایستادم بی اختیار لرزیدم، که خودم هم از هیجانم تعجب کردم. نفس حبس شده ام را بیرون فرستادم و با بی خیالی زنگ را فشار دادم. متی طول کشید تا در روز پاشنه چرخید و من جوانی بلند بالا با پوستی روشن و چشمانی زمردین دیدم، که تکانی خفیف به وجودم انداخت. چشمانی درشت با مژه های بلند و قرنیه ی سیاه، کشیده و خمار!!! او هم دیده اش به چشمانم خیره مانده بود. هر دو به خود امیدیم.

-سلام!

-سلام خانوم! خیلی خوش اومدید. بفرمایید.

ان قدر سرد گفت که مرا متوجه موقعیتم کرد. خدایا او از زیبایی چیزی کم نداشت، اندامی ورزیده و صورتی مهتاب گونه زیبا. کلام سرد او اتشی را که به یکباره در وجودم زبانه کشیده بود را فرونشاند.

تا رسیدن به سالن هیچ نگفت. سلام کردم و جواب گرمی هم شنیدم. عمو سعید خوشحال از دیدنم گفت.

-خوب کردی اومدی دخترم. خوشحالم کردی.

-ممنون ما همیشه مزاحمیم.

-این حرفو نزن. شما مزاحمید.

وقتی سرم را بالا گرفتم، پوزخندی دردناک در صورتش دیدم که باعث عرق پیشانی ام شد. بعد از دقایقی با سینی چای جلوم ظاهر شد، و بدون آنکه نگاه کند یا تعارفی نماید، سینی را به طرفم گرفت. فنجان چای را برداشتم و تشکر کردم، اما او حتا زحمت نگاه کردن را هم به خودش نداد. چه برسد به اینکه جوابم را بدهد.

نمی دانم سردی رفتارش یا غرور بیش از حدش به خاطر چه بود؟ تا آخر شب از مهمانی هیچ نفهمیدم و در عالم خود غوطه ور بودم. تنها چیزی که از این دیدار به دستم آمد، این بود که فهمیدم او تنها با من این رفتار سرد را داشت و با بقیه خیلی صمیمی و مهربان بود. نیما و نسیم تمام شب در کنارش بودند و از گفته هایش استفاده می کردند. آخر شب به اشاره ی پدر از جای برخاستیم. هنگام خداحافظی و زمان تشکر سرش را پایین انداخت و در جواب تشکر من فقط سرش را تکان داد. داشتم منفجر می شدم. حالم از این همه غرور به هم خورد. مگر او که بود که با من اینطور رفتار

می کرد؟؟! وقتی به خانه خودمان رسیدیم، نفس تازه یی کشیدم و قبل از همه به اتاق خوابم رفتم. با به یاد آوردن چهره اش، فقط تنفرم بیشتر می شد. ای کاش برای شام به انجا نمی رفتم. فکر می کرد از دماغ فیل افتاده. افاده ها طبق طبق....! تحفه! حالم از ش بهم خورد!!! تنها فکری بود که تا نیمه شب ذهنم را به خود مشغول کرده بود.

فصل سوم

- ماهک دخترم..... برو زود آماده شو بریم بیرون، خرید دارم.
 - خرید چی مامان؟
 - به کم خرت و پرت تو خونه لازم دارم، زود باش. تنهام، باهام بیا.
 - همیشه خودتون برید؟؟ من خسته ام.
 - یعنی چی خسته ام؟ الان این جور می گی، وقتی پیر شدی چی میگی؟ چرا مثل جوونا دل شاد نیستی مادر؟ مگه ما در حقت کوتاهی کردیم؟
 می دانستم مادر دوباره می خواهد شروع کند، برای اینکه موضوع را فیصله دهم، گفتم:
 - مامان شما پایین منتظر باشید تا من آماده شم.
 مادر بدون هیچ سخنی از اتاقم بیرون رفت. از روی مبل بلند شدم و خودم را آماده کردم. وقتی به طبقه پایین رفتم مادر جلو در سالن منتظر بود و موشکافانه نگاهم میکرد. وقتی کفش هایم را می پوشیدم صدایش را شنیدم که می گفت:
 - حیفه دختر به زیبایی مثل تو نیس کنج خونه بشینه و سرشو تو اجتماع بالا نگیره؟ به تو هم میگن جوون؟
 سرم را که بالا اوردم، مادر از کنارم گذشت. از در خانه که بیرون آمدیم درست همان لحظه در خانه روبرویی گشوده شد و او بیرون آمد. دوباره تنفر تمام وجودم را فرا گرفت. دلم نمی خواست بینمش. اما مجبور بودم. مادر مشغول احوالپرسی بود..... سرش را به طرف من چرخاند.
 - سلام.
 - سلام!
 همین و همین.
 مادر نگاهی به صورتم کرد، سرم را پایین انداختم و یک قدم جلوتر رفتم. با خودم گفتم،
 - سلامم زیادیته، احمق مغرور.
 نگاهی سرد به من انداخت و بعد، بی تفأوت رو به مار گفت:
 - جایی تشریف می برید؟
 - بله--- با اجازه تون به مقدار خرید داشتیم.
 پس اجازه بدید شما رو تا به مسیری که مایلید، برسونم.
 مادر نیم نگاهی به صورتم کرد و گفت:
 ممنون پسرم مزاحمتون نمی شیم.
 - استدعا می کنم. بفرمایید.
 مادر قبول کرد و این اجبار، عصبانیت مرا به اوج رساند. در ماشین ساکت بودیم، من لحظه ای او را در اینه دیدم. چشمانی زیبا با بینی ظریف و لب های گوشتی و کوچک که خط لب سفید رنگی دور لبهایش بود، ان را برجسته تر کرده بود. ابروهای کشیده با موهای خرمایی، عینک افتابی ظریف نیز چشم داشت.
 مادر رو به ماهان گفت:
 - بی زحمت اگه همین جا ننگه دارید ممنون میشیم..... زحمت دادیم.
 از اینه نگاهی کرد و گفت:

-اگه جایی تشریف می برید، در خدمتتون هستم!

-ممنون.....همین جا زحمت رو کم می کنیم.

توقف کرد و من و مادر پیاده شدیم و من بدون هیچ تشکر یا حتا خداحافظی این عمل زشت من از چشم مادر دور نماند.مادر نگاه خشمینی به من کرد و گفت:

این چه رفتاری بود از خودت نشون دادی؟ماهک!!این بی نزاکتی محضه...واقعا که!

تا پایان خرید از نصایح مادر بهره بردم.گوش هایم حرف هایش را می شنید،اما فکرم جای دیگری سیر می کرد. به خاطر نصایح ، مادر که خود را مستحق ان نمی دانستم، بیش از پیش از او کینه به دل گرفتم.

دوهفته از این ماجرا گذشت.خانواده های ما با هم کاملا صمیمی شده و رفت و آمدشان بیتر گشته بود.اما من همچنان در هیچ یک از این جمع ها شرکت نمی کردم، اصلا از دیدنش چندشم می شد!البته او هم در بعضی از مهمانی ها که در خانه ما برگزار می شد شرکت نمی کرد و بیمارستان را بهانه خوبی برای عدم حضورش قرار می داد.از حرف های نیما این طور متوجه شدم که او به عنوان جراح در بیمارستان سوانح و سوختگی اهواز مشغول کار بود.

روزی در اتاقم رو تخت، طاق باز دراز کشیده بودم که دو ضربه ی ملایم به در اتاقم خورد.فکر کردم نسیم است، اما وقتی در گشوده شد پدر را دیدم.با عجله از روی تخت بلند شدم.پدر آرام روی مبل نشست و به چشمانم خیره شد.هیچ وقت به اندازه ی حالا از دیدن پدر جا نخورده بودم.با اشاره پدر روبرویش روی مبل نشستم.او مکثی کرد و سپس گفت:

-ماهک جان این چه رفتاریه که چند وقته در پیش گرفتی؟تو که قبلا این طوری نبودی؟تو اتاقت خودتو حبس

میکنی یا نوار گوش میدی یا رمان میخونی.....هیچ معلومه چت شده؟ من و مادرت که از کارات سر در نمیاریم. کم کم داره رفتارت تغییر میکنه اگه مشکله که نمی تونی با من یا نیما در میون بذاری پس چرا به مادرت نمی گی؟اون که به تو از هرکس نزدیک تره.

پس از این حرفها سکوت کرد، شاید می خواست تاثیر گفته هایش را در چهره ام ببیند خوب می دانستم که نگرانم است ، اما سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم.

به من نزدیک تر شد و چانه ام را بالا گرفت و گفت:

-سرتو بالا بگیر و مثل یه دختر خوب و تحصیل کرده جوابمو بده.ایا تو در زندگی مشکل یا کمبودی داری؟اگه چیزی بگو اینکه عیب نیس دخترم من پدر توام.

به چشمهای سیاهش زل زدم و بعد آرام گونه اش را بوسیدم و همینطور که در اغوشش جای گرفتم ،گفتم:

-بابا مطمئن باشید من با داشتن همچین خانواده ای هیچ کاستی ندارم، من به شماها افتخار می کنم !بابا خودتون که خوب می دونید من تو چه سنی ام، سن اوج سن رویاها ،بالا رفتن و پایین اومدن.....پس خواهش میکنم نگران من نباشید.به من فرصت بدید تا دید بازتری خودمو بشناسم ،خودمو پیدا کنم. امیدوارم بشم همون دختری که شما می خواید.....

پدر دستی بر موهایم کشید و بر سرم بوسه زد و گفت:

-من به هر سه تا تون افتخار میکنم و شما رو از وجودم بیشتر دوست دارم.اما من فقط نگران آینده تون هستم.دلم میخواد دخترم اجتماعی باشه ، با همه بره با فرهنگ باشه.....با من و مادرش هر جا میریم بیاد.هیچ میدونی سعید به

من چی گفت؟ می گفت: حتما دخترت از معاشرت با ما بدسش میاد که در جمع ما افتابی نمیشه ماهک تو که چنین حسی نداری؟

در دلم گفتم : از شما نه عمو سعید! ولی از پسر تون، بله..... خیلی

-مادرت خیلی نگرانته !برام تعریف کرد اون روز با ماهان چه رفتاری داشتی. این برای دختری به با فرهنگی و عاقلی تو ، خیلی بده..... نه غیر قابل باوره!

امیدوارم که دیگه تکرار نشه..... خوب می دونی سعید یکی از بهترین دوستای منه و من تازه اونو پیدا کردم .پس راضی نشو اونو بخاطر رفتارای نامناسب تو از من و خونواده ام دلخور بشه.

سرم را ارام تکان دادم:

-چشم!

پدر از اتاق بیرون رفت و مرا با یک دنیا فکر و خیال تنها گذاشت.

سه روز بعد جواب کنکور را اعلام کردند. اسم من نیز بین قبول شدگان نوشته شده بود، ان هم در رشته ی حقوق شهر خودمان.... اهواز. این خوش شانسی بزرگی بود. خدا می داند چه قدر خوشحال شدم. از ذوق بی محابا رقص اشک بر گونه هایم موج انداخت! پدر و مادرم هر دو مرا سخت در اغوش گرفتند و تبریک گفتند. نسیم و نیما هم مرتب دست می زدند. یکی از شیرین ترین لحظات عمرم به وقوع پیوست. مادر رو به پدر گفت:

-باید به افتخار ماهک یه مهمونی درست و حسابی بدیم.

از خوشحالی تمام بدنم یخ کرد، با صدای مرتعشی گفتم:

-مامان تر و خدا لازم نیس حالا انقدر بریز و پیاش کنید..... من که کاری نکردم تازه اول راهم ایشالله بمونه برای فارغ التحصیل شدنم.

-ولی دخترم.....!

-خواهش میکنم بابا! این طوری راحت ترم.

-خیلی خوب، هر طور که راحتی. فقط من یه زمگ به مادر بزرگت و به پدر بزرگت بزنم که بیان اینجا، اونا هم خوشحال میشن.

با اتمام جمله ام به طرف اتاق خوابم رفتم و خودم را روی تخت انداختم و ان قدر گریستم و با خدای خود درد و دل کردم که چشمانم کاملا قرمز شده بود. سجاده ام را پهن کردم بعد از وضو نماز به جا اوردم. نزدیک ظهر پدر همراه پدر بزرگ و مادر بزرگ آمدند. هر دو تایشان تا مرا دیدند، مرا به اغوش گرفتند و تبریک گفتند. با آمدن انها لحظه ای خنده از لبانم دور نشد.

در ان مجلس همه گل می گفتند و گل می شنیدند. در همین موقع از خانواده ی اقای شهابی حرف به میان کشیده شد، پدر بزرگ و مادر بزرگ مشتاق دیدار انها شدند. دلشان خواست سعید، همان پسر نوجوان و بازیگوش کهع اکنون مردی سالخورده و جا افتاده شده بود را ببینند. قرار بر این شد که انها را هم شام دعوت کنیم. در دل فقط حرص می خوردم! تصمیم گرفتم مثل همیشه هنگام حضورشان به اتاقم پناه ببرم..... ولی مادر با نصیحتی به موقع حالم را جا آورد:

-بنیمن مثل دفعه های پیش بری تو اتاقت! به خدا اگه این کار رو کنی دیگه نه من نه تو! این جشن فقط بخاطره توئه.....

دلم میخواست داد بزخم که:

من احتیاجی به مهمانی ندارم. من از ماهان متنفرم و دوست ندارم بینم. رفتار سرد او حالم را منقلب می کند! اما حیف که فریادم در گلو خفه ماند و فقط به چشم خفیفی از گلویم تراوش کرد.

به حمام رفتم و لباس اندامی ابی همراه با شالی به همان رنگ پوشیدم. چشمانم در اینه به رنگ ابی شده بود، به هیچ ارایشی نیاز نداشتم. همان سادگی زیباتر بود. از او برای خود دیوی ساخته بودم و خود را زره پوش در مقابلش اگر چه دلیلی برای این خصومت نمی دیدم فقط می دانستم او بیش از حد مغرور است. زیاد مطمئن نبودم که او می آید، چون میدانستم مثل دفعات قبل بیمارستان را بهانه می کند. به طبقه ی پایین رفتم، مادر بزرگ تا مرا دید شروع به تحسینم نمود. نیما رو به پدر کرد و گفت:

-بابا! تا آقای شهابی اینا میان، من با ماشین برم خونه دوستم، می خوام جزوه بگیرم.

-باشه پسرم! برو من که لازمش ندارم..... فقط دیر نکنیا؟ زشته.....

-چشم!

-داداش منم باهات پیام؟

-نیما همانطور که سببی را گاز می زد با سر جواب مثبت داد و نسیم را با خود برد. وقتی می خواستم اشغال های میوه را در سطل زباله خالی کنم، زنگ در خانه به صدا در آمد. پدر از دور اشاره کرد در را باز کنم. در را گشودم، عمو سعید و او را دیدم.

-سلام عمو جون.

-سلام دختر گلم! حالت خوبه عمو؟

-ممنون به لطف شما! خیلی خوش اومدید.

آقای شهابی داخل شد و او نیز پشت سرش وارد شد. سلام سردی کردم. سرش را پایین بود، ناگاه سرش را بالا گرفت و من نگاه سردش را دیدم. منتظر جواب نماندم، واقعا نمی دانم چه مرگم شده بود. وقتی به سالن پذیرایی رسیدند با احترام و لحنی صمیمی و گرم احوالپرسی کردند. عمو سعید در اغوش پدر بزرگ جای گرفت و سر بر شانه اش گذاشته بود. بعد از احوالپرسی ها، هر کس جای خود قرار گرفت.

با اشاره ی مادر به اشیپزخانه رفتم و در فنجانها چای ریختم، وقتی ه جمع بازگشتم، سینس چای را جلو پدر بزرگ و مادر بزرگ گرفتم و بعد عمو سعید گرفتم. همین طور که فنجانش را بر می داشت، نگاهی عمیق به چشمانم کرد و گفت:

-ان شالله چای عروسیت!

تا بناگوش قرمز شدم. زیر لب تشکری کردم. چای را تعارفش کردم. مثل قبل با خونسردی چای را برداشت. بدون هیچ کلامی. از عصبانیت لرزه به اندام افتاد. اگر به خاطر مامان و بابا و عمو سعید نبود، می دانستم.....!

به زور ان جو را تحمل می کردم. کنار مادر رفتم و نجوا گونه پرسیدم:

-اجازه میدید به اتاقم برم؟

مادر چشم غره ای رفت که حساب کار دستم آمد. به اجبار روی مبل لم دادم. پدر سکوت را شکست.

-ماهان جان از کارته تو بیمارستان راضی ای؟ امکاناتش خوبه؟

ای.....بد نیست، بیمارستان خوبی. امکاناتش هم برای مریضا خوبه. فعلا که من مریضامو تو همون بیمارستان ویزیت میکنم، انشالله مطب خوبی پیدا کنم.

-میخوای اجاره کنی یا بخری؟

-نیم نگاهی به پدرش افکند و همرا با تبسمی گفت:

-بابا که اصرار داره تو ساختمان پزشکان یه واحد بخرم.

-بله! این طوری خیلی بهتره...

در اینجا صدای زنگ خانه در آمد و پدر رو به من گفت:

-دخترم بی زحمت در رو باز کن.

در حین گفتن چشم نیم نگاهی به او انداختم و او نگاهی بی تفاوت کرد و سرش را پایین انداخت. نیما و نسیم

بودند. نیما وقتی وارد سالن شد، سلام گرمی کرد و جواب دسته جمعی هم شنید. ورو او با خنده و شیطنت همراه

بود. کنار ماهان نشست و دست در گردن او، به شوخی و مزاح پرداخت. پدر و عمو سعید و پدر بزرگ از گذشته ها

حرف میزدند. نیما و ماهان نیز با هم، و مادر و مادر بزرگ هم در مورد غذاها بحث می کردند. من و نسیم ساکن در

جای خود نشسته بودیم. و به دیگران نگاه میکردیم. حوصله ام سر رفته بود دلم میخواست در اتاق خودم بودم و

راحت روی تخت دراز کشیده بودم و مجبور نبودم این جمع را تحمل کنم.

پدر رو به آقای شهابی گفت:

چ-در اصل این مهمونی کوچیک به خاطر ماهک جان. ایشون تو کنکور رشته ی حقوق اونم دانشگاه اهواز قبول شده.

می خواستم براش جشن مفصلی بگیرم اما خودش قبول نکرد.

عمو سعید نگاه خریدارانه ای به من کرد و گفت:

-ایشالله به سلامتی! مبارک باشه. عمو امیدوارم روز به روز موفق تر باشی.

-ممنون عمو جون.....من قبولیمو مدیون زحمات پدر و مادرم هستم.

-مادر دستی به شانه ام زد و گفت:

-همت و پشتکار خودت هم بود عزیزم....ما که کاری نکردیم.....امیدوارم برای جامعه ات مفید باشی....

به اتفاق مادر میز شام را چیدم. من چهار شمع نقره ای در شمعدان های کریستال پایه بلند روی میز گذاشتم و

بشقاب چنگال ها را به ترتیب چیدم و دسته گلی از گل های رز را روی میز قرار دادم. و مادر به کمک اقدس خانوم

(اشپز) رفت. مرتب دیس های مختلف از غذاهای متنوع ه دست من می داد و من با وسواس کامل انها را روی میز قرار

میدادم. وقتی همه چیز رو به راه شد، به مادر اشاره کردم که همگی برای صرف شام صدا بزنند.

آقای شهابی تا چشمش به میز پر و پیمان افتاد، با شرمندگی رو به مادر کرد و گفت:

-مهتاب خانوم چرا این قدر خودتون زحمت دادید؟! واقعا شرمنده مون کردید.

-اختیار دارید. ما که کاری نکردیم امیدوارم که خوشتون بیاد....حالا بفرمایید بشینید.....بفرمایید ترو خدا.

هنگام صرف شام از شانس بدم درست روبرویش قرار گرفتم. او خیلی خونسرد ارام مشغول صرف غذايش بود، اما

من کاملا اشتهايم را از دست داده بودم. قبل از اینکه کسی چیزی پرسد از مادر تشکر کردم و از پشت میز بلند شدم

و یگراست به اتاق خودم رفتم و خودم را روی مبل رها کردم. حال بدی داشتم. نمی دانم این همه خونسردی از چه

بود که اتش نفرت مرا لحظه به لحظه بیشتر می کرد. تا به حال هیچ کس در برابر خودم انقدر مغرور نیافته بودم.

به خودم نهیب زدم:

- تو از یه غریبه چه انتظاری داری؟ توقع داری در برابرت سر تعظیم فرود بیاره یا به دست و پات بیافته؟ اصلا برای تو چه فرقی میکنه؟

این وجدانم بود که مرا محاکمه میکرد. من به این نتیجه رسیدم که در برابرش عمل متقابل داشته باشم، یعنی مثل خودش ارام و خونسرد باشم. من به او احتیاجی نداشتم که رفتارش برایم اهمیتی داشته باشد. او هر که هست برای خودش است.

جان تازه ای گرفتم و برای اینکه به خودم ثابت کنم، با یک حرکت سریع از جا برخاستم و به طبقه پایین رفتم..... تا پایان مهمانی، حتا یک بار هم نگاهش نکردم. گویی او اصلا وجود نداشت و من خونسرد و ارام به مادرم کمک می کردم. انها اخر شب از ما خداحافظی کردند، در صورتی که من خونسرد تر از آنچه که فکر می کردم، بودم. یک هفته ای بود که من و مامان هوس امام زاده سید عباس رو در ابادان کرده بودیم. اما هر موقع به پدر میگفتیم، امروز و فردا می کرد.

صدای زنگ تلفن مرا به خود آورد، خط طبقه ی بالا از پایین جدا بود. گذاشتم چند تا زنگ بزند تا شاید نیما گوشی را بردارد. ولی وقتی دیدم کسی گوشی را بر نمی دارد، به طرف گوشی که در اتاقم بود رفتم و برداشتم.

-بله بفرمایید؟

-الو؟؟ چرا جواب نمی دید؟

-بفرمایید؟

اما باز هم سکوت، حوصله ی این یکی را نداشتم گوشی را سر جایش گذاشتم. چند وقتی بود که یکی مرتب مزاحم تلفنی می شد، ولی هیچ وقت حرف نمی زد. صدای پدر از پایین می آمد که طبق معمول شاد و شنگول بود، در اتاقم را بستم و پایین رفتم.

-سلام بابا....

-سلام دختر گلم.... چه طوری بابا؟ خوبی؟

-ممنون به لطف شما! چی شده. خیلی خوشحال به نظر می رسید؟

-چرا که نباشم امروز به من خبر دادند که از این به بعد، چهار الی پنج روز در تهران کلاس دارم. می دونی این یعنی چی؟ یعنی موفقیت کاری....

-یعنی از سال جدید تو اهواز کلاس نداری؟

-نه عزیزم.... رتبه ام رفته بالا.

-این جووری خیلی بد شده یعنی ما دیر به دیر می بینیمتون؟

-در عوض هر موقع مرخصی بگیرم، روزهای زیادی کنارتونم. نگران نباش از حالتون غافل نمیشم.

-شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

-ایشالله هر جا که هستید سالم باشی.... ما جز سلامتی شما چیزی نمی خوایم.

-قربونتون برم.... راحتی شما اسایش منه.

-راستی بابا! پس کی منو می بری زیارت؟ من نذر کرده بودم اگه کنکور قبول بشم برم پابوس سید عباس.

-چشم عزیزم فردا که تعطیله ...همین فردا میریم خوبه؟

-عالیه بابا.

تلفن که زنگ زد و پدر گوشی را برداشت. بعد از کمی صحبت ، گوشی را گذاشت و رو به مادر گفت:

-مہتاب جان کاری با من نداری. سعید زنگ زده برم خونشون شطرنج بازی کنیم.

-نه کاری ندارم....شام میای.

-نه نمی دونم. شاید.

پدر رفت و تا آخر شب نیامد. صبح زود از خواب بیدار شدیم و پس از آماده شدن، پدر اطلاع داد که آقای شهابی و پسرش هم می آیند.

مادر رو به پدر گفت:

-نادر کاشکی پدر و مادرت هم میومدن. اونا هم خیلی وقته سید عباس نرفتن. گناه دارن کاش می رفتی دنبالشون. پدر موافقت کرد و به دنبال پدر و بزرگ و مادر بزرگ رفت. پس از ساعتی هر سه بازگشتند. همه به اتفاق هم از در خانه بیرون آمدیم که آقایان شهابی را در کنار نیما دیدیم که مشغول خوش و بش بودند. بعد شروع به احوالپرسی کردند. با صدای گرم آقای شهابی همه سوار اتومبیل پدر و ماهاان شدند. من و مادر بزرگ و آقای شهابی در ماشین پدر ، نیما و نسیم و پدر بزرگ هم در ماشین ماهاان.

تکان های ملایم اتومبیل، مرا به ورطه ی ارزوها سوق داد. خود را روبروی قاضی و در دادگاه میدم که از حق موکلم دفاع میکنم و باعث و شادی و پیروزی خودم می شوم!

به خرمشهر که رسیدیم حواسم را معطوف خیابان ها کردم. چیزی به ابادان نمانده بود. رفت و آمد مردم در امتداد هم، مرا بار دیگر به فکر وا داشت. این همه سرعت عجله برای چه، مردم به دنبال چه هستند که حتا افتاب سوزان هم مانع از رفت و آمدشان نمی شد، پول چه معنای پیچیده ای دارد. هر چه قدر هم بدست بیاوری باز هم در فکر جمع اوری بیشتری هستی.....

توقفدر جلوی زیارتگاه مرا به خود آورد. از ماشین که پیاده شدیم. دست فروش ها را مقابل زیارتگاه دیدم که بازار پر رونقی برای خودشان بوجود آورده بودند، که چشمان کودکان را به تماشای خوراکی های رنگارنگ وا می داشت. می دانم که در دل ارزو داشتند انقدر پول داشتند که هر کدام از این خوراکی ها بخرند ، اما باز هم واژه ی پول بود و پول.

وقتی وارد زیارتگاه شدم ، قلبم مالا مال از غم شد و بغض در گلویم گره خورد! صدای ناله و فریادهای جانسوز مردم ، بخصوص عرب ها که با لهجه ی خود نوحه سرایی می کردند، ترکی بر بغضم داد! قبر معطرش را که دیدم ، سیل اشک نقش گونه ام شد. بوسیدم و بوییدم و ضجه زدم و خدا را به خاطر تمام نعمت هایش و مهربانی هایش شکر گفتم. برای تمام مریض هایی که روی تخت بیمارستان به امید رهایی چشمانشان را به سقف دوخته اند دعا کردم. برای عصر و ظهور پاکش ، به درگاه ربانی استدعا و در آخر شکر بود و شکر.

به حالت احترام ، دست به سینه ارام ارام به عقب رفتم. قطرات اشک از گونه هایم می لغزیدند. ناگهان موجی از جمعیت مرا به جلو پرتاب کرد که در این هنگام دستی پر قدرت مرا در جای خود نگه داشت. وقتی به عقب برگشتم دو چشم خمار و زیبایش را دیدم که باران ، ویتترین چشمانش را بارانی کرده بود. تا متوجه نگاهم شد، همچون روحی ارام از کنارم دور شد و باز هم هیچ. به طرف مادر رفتم و به اتفاق هم ، به جایگاهی رفتیم که در آن شمع روشن میکردند. پس از پایان زیارت همه از زیارتگاه بیرون آمدیم. احساس سبکی داشتم. پدر بزرگ رو به پدر گفت:

-نادر من تو ماشین تو سوار میشم، از بس نیما شیپنت بازی درآورده، سرم گیج رفت. بهتره ماهک با همسن و سالای خودش همراه بشه.

تا امدم اعتراض کنم، پدر به شانه ام زد و گفت:

-بدون هیچ حرفی برو سوار شو.....

و من باز هم علی رغم خواست خودم مجبور شدم باردیگر شوار ماشینش شوم. بوی تند ادکلنش فضای اتومبیل را پر کرده بود. دنده رجا زد و پا را روی گاز گذاشت و ماشین را به حرکت در آورد. موزیک غمگینی از ضبط بلند شد. مرا به عالم خلسه برد.

کنار رستوران بزرگی توقف کرد و همراه نیمه پیاده شد. پدر هم از راه رسید، به ساعت نگاه کردم. ساعت از یک هم گذشته بود. نیما با تلنگری به شیشه به من فهماند که از ماشین پیاده شوم.

ارام و سر به زیر پیاده شدم و همه به اتفاق هم به رستوران رفتیم. جای دنجی کنار اکواریوم های بزرگ ماهی نشستیم. نفس راحتی کشیدم. منوی غذا دست ماهان بود و خودش انتخاب کرد. طولی نکشید که به درخواست ماهان سرتاسر میز از غذاهای مختلف مزین شد. بعد از نهار و صرف دسر همه از جا بلند شدیم و برای تفریح به جزیره مینو رفتیم. که بسیار جالب و دیدنی بود. او را می دیدم که اکثرا در خیالی ژرف غرق بود و هنگامی که با دیگران به بحث می نشست فقط تمایل به شنیدن داشت، و با دقت بیشتری می شد فهمید که در عالم دیگری سیر می کند. آخر شب خسته و کوفته به خانه رسیدیم و از آنها جدا شدیم. به اتاقم که رسیدم، خودم را روی تخت رها کردم و مروری به روزی که سپری شده کردم و در آخر، پوزخندی نثار تمام آن لحظات نمودم و برخاستم که لباسم را عوض کنم.....

فصل سوم

با رسیدن فصل فصل زیبای پاییز، هیجان و تشویش قلب مرا فراگرفت. هیجان از ورود به دانشگاه و عرصه ی دانشجویی، و تشویش از عدم موفقیت در دانشگاه، که این هر دو باعث بی اشتیایی من و نگرانی مادرم شده بود. چون رنگ سیاه را دوست داشتم، لباس دانشگاهم را سرتاپا مشکی انتخاب کردم، تپیی ساده اما جذاب. در شهر ما فصل پاییز بسیار زیباست! در این فصل دمای هوا تا حدود قابل توجهی کاهش می یابد و مردم راحت تر از قبل از خانهایشان بیرون می آیند.

کلاس درس های اختصاصی به ما معرفی شد. جمعیت کلاس حدودا سی و پنج نفر بود، همه سرشار از نیروی جوانی، حدود شانزده نفر دختر و بقیه پسر بودند. از در که وارد شدم همکلاسی هایم با نگاه های کنجکاو از من استقبال کردند. صدلی خالی کنار دختر خانمی همسن و سال خودم را انتخاب کردم:

-اجازه هست؟

-خواهش میکنم بفرمایید!

ارام روی صدلی نشستم، نگاه سطحی به سرتاسر کلاس انداختم، چشمم به یکی از دانشجویهای پسر ثالبت ماند که با شیپنت خاصی نگاهم م کرد. لبخند نمکینی به لبان گوشتالودش نشست، به خود امدم و سرم را پایین انداختم و خود را با دسته ی کیفم مشغول کردم.

کناری ام سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

-می بخشید فضولیه می تونم اسمتونو پپرسم؟

تبسمی به لبم نشست نگاه دقیقی به چهره اش افکندم، چهره ای کاملاً ساده پوستی نسبتاً سبزه، ابروانی پرپشت و چشمانی نه چندان درشت و بینی متناسب و لبهایی باریک.

-ماهک سینایی هستم.....

-منم لیلا مهدوی و از اشنائیت خوشبختم.....

-همینطور.....

- شما اهل همین جایید؟

-اره! شما چطور؟

-من شیرازی ام، خانواده ام شیراز زندگی میکنند فقط اینجا به عمه دارم که سه تا پسر بزرگتر از من داره، خیلی

اصرار دارن که برم باهاشون زندگی کنم،* اما خودم قبول نمی کنم، خوابگاه برای من بهتره منم راحتترم.

-دلت برای خانواده ات تنگ نمیشه؟

-چرا خیلی ولی چاره چیه؟ باید تحمل کرد.

سرم را به علامت درستی حرفش تکان دادم:

-امیدوارم بتونی موفق باشی و غم غربت اذیتت نکنه و منو مثل خواهر خودت بدونی.

-ممنون امیدوارم لیاقت دوستی تو رو داشته باشم.

به این ترتیب پیوند من و لیلا روز به روز عمیق تر شد. تمام ساعات دانشگاه کنار هم بودیم. پدر لیلا کارمند شرکت

نفت و مادرش، فرهنگی بود. زندگی نسبتاً ساده و آرامی داشتن. لیلا به غیر از خودش دو خواهر و یک برادر

داشت. لیلا دختر بسیار خونگرم و مهربانی ست که در خانواده یی با فرهنگ بزرگ شده. دلسوز، دارای قلبی پاک و بی

ریا که نسبت به همه چیز و همه کس خوش بین و فکرش جز در حیطة دانشگاه جای دیگری پرواز نمی کند. از اینکه

همچین دوست با شعوری انتخاب کرده بودم، به خودم می بالیدم.

او به منزل ما می امد، همه با هم عقیده بودند که، او بی نظیرترین دختری ست که دیده اند. روزها از پی می گذشت

و من بیش از پیش غرق درسهایم بودم. روز به روز علاقه ام به درس و دانشگاه بیشتر می شد. هیچ کاری جز دانشگاه

رفتن و درس نداشتیم. جمعه بود و روز تعطیل، بعد از مروری از درس هایم از اتاق بیرون امدم و خسته به بدنم کش

و قوسی دادم و از پله ها با خستگی مفرط پایین رفتم. هوای ابان ماه بسیار دلچسب بود، مادر در حال گردگیری بود.

-سلام مامانی.

-سلام عزیزم خسته نباشی.

-مرسی ممنون.

به طرف دستشویی رفتم و مشتت از اب به صورتم پاشیدم. از دستشویی که بیرون امدم مادر طبق معمول با لیوان اب

پرغال جلوم ظاهر شد.

-بیا دخترم این نوشیدنی رو بخور برات خوبه.

-چرا زحمت کشیدید خودم می اوردم.

-کاری نکردم درس هاتو خوندی؟

-اره! گه بشه به دور قبل خواب مرور می کنم.

-خودتو زیاد خسته نکن! به کمی هم به فکر استراحت باش.

چشم.....

لیوان آب پرتغال را سر کشدم و لیوان را روی میز گذاشتم و سپس ، سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم هایم را بستم.همین طور که چشم هایم بسته بود ، با صدای بلند تری پرسیدم:

-مثل اینکه امشب از شام خبری نیست ؟بوی غذات نمیاد مامان.

وقتی چشم هایم را باز کردم، مادر با خنده براندازم می کرد.

-ترس شکمو بدون شام نمی زارمت، مگه خبر نداری امشب دعوتیم.

-دعوت ؟ نه کجا؟

-دیروز خواهر آقای شهابی با بچه هاش از لندن به ایران اومدن، صبحی آقای شهابی اومد درخونه و شخصا مارو برای آشنایی بیشتر و صرف شام دعوت کرد.

اصلا حوصله مهمانی رفتن را نداشتم ، اما نمی توانستم از رفتن امتناع کنم چون هر بهانه ای می اوردم و این بار به درستی می دانستم که مادر عذرم را قبول نخواهد کرد.مادر دستم را گرفت و به اتاقم برد تا در انتخاب لباس کمک کند.لباس ماکسی بلند و اندامی به رنگ یاسی که با الماس های ریز و با شکوهی مزین شده بود و ان را روز تولدم به من هدیه داده بود،انتخاب نمودم.موهایم را مثل همیشگی از وسط فرق باز کردم و زیر روسری جمع کردم و کمی آرایش نمودم.همه آماده بودیم.

-چیه نیما؟؟؟خیلی خودتو تحویل گرفتی!به خودت رسیدی؟

-اره نه اینکه تو اصلا به خودت نرسیدی؟

-من همیشه همین طور مرتب و منظم.

-اره تو بمیری!

مادر رو به ما گفت:

-خب دیگه بهتره راه بیفتیم.

پدرو مادر از جلو ، و من و نیما و نسیم به دنبالشان حرکت کردیم.وقتی پدر زنگ خانه ی روبرویی را زد ، بی دلیل دست پاچه شدم.نفس عمیقی کشیدم و خودم را به بی خیالی زد.

-کیه؟

-مزاحم های همیشگی.

-بفرمایید!بفرمایید....خیلی خوش اومدید

در با حرکت خشکی باز شد و ما یکی پس از دیگری وارد شدیم. این دومین باری بود که به منزلشان می رفتم.بهتر می توانستم به اطرافم دقت کنم.خانه ی زیبا و لوکسی بود، دو سالن پذیرایی مجزا که با مبلمان سلطنتی گرانقیمت تزیین شده بود و اجناس لوکسی با پرده های اطلسی خودنمایی می کردند.آقای شهابی به اتفاق پسرش برای خوش آمد گویی به استقبالمان آمدند،وقتی آقای شهابی من را دید،گفت:

-به به ماهک خانوم....مشرف فرمودید!خیلی خوش آمدید عمو جون.....

-ممنون.ما هیچ وقت بی زحمت نمی زاریمتون، کم سعادت بودم که در جمعتون حضور نداشتم.

-خواهش میکنم دخترم،اینجا رو منزل خودت بدون.

-خیلی ممنون.

وقتی وارد سالن پذیرایی شدیم، زن میانسالی به همراه پیرزنی مو سپید، اما شیک پوش و تمیز حضور داشتند که توسط آقای شهابی به ما معرفی شدند.

ایشون آقای نجفی، شوهر خوارم و خواهرم_ که اشاره به همان پیرزن بود_ و این یکی خواهرزاده ام نگین و پسرش امیره.

ما به ترتیب به آنها معرفی شدیم. مراسم معارفه به پایان رسید و من کنار نیما روی مبل نشستیم. یک بار دیگر زیر چشمی نگاهی به مهمانهای آقای شهابی انداختم، ادم های متمولی به نظر می رسیدند. نگین با آنکه سن و سالی از او گذشته بود، چهره ی جذاب و دوست داشتنی داشت و برق جواهراتش خیره کننده بود. در لباس زیبایی سفیدش، زیباتر جلوه میداد.

عمو سعید با تبسمی رو به همه گفت:

-همگی واقعا خوش آمدید! واقعا که سرافرازمون کردید.

-پدر جواب داد:

-قربونت برم ما که همیشه مزاحمیم.

-ترو خدا نادر این حرفا رو نزن، ناراحت میشم.

دقایقی سکوت برقرار شد و آقای شهابی از نگین پرسید:

-دایی جون پس نسترن کجاست؟ پیداش نیست؟

صدای گام های محکمی از پله های تالار شنیده می شد. بعد از دقایقی دختری جوان با ارایشی کاملا غلیظ و لباس لختی و تنگ، با طنزایی پایین آمد و با ادامسی که در دهان می چرخاند، سلام پرعشوه ای کرد و نگاهی با ناز به من انداخت. آقای شهابی شروع به معرفی مان نمود و در آخر اضافه کرد:

-ایشون هم یکی از خواهرزاده های منه، نسترن جان.

با افاده لبهایش را جمع کرد و گفت:

-از اشنایی با شما خرسندم.

و جواب دسته جمعی شنید:

-ما هم همینطور.

دامنش انقدر تنگ بود که تمام ادماش بیرون زده بود، پشت کمرش به اندازه ی یک دایره *** بود و موهایش را به طرز عجیبی درست کرده بود. علی رغم افراط در ارایش چندان زیبا به نظر نمی رسید. چهره ی معمولی داشت. طرز ادامس جویدنش دور از شخصیت یکی خانم محترم بود.

ماهان در لباس سرتاپا استخوانی، جذاب تر به نظر می رسید. اما آن سردی رفتارش در چهره اش کاملا هویدا بود. با سینی چای از همه پذیرایی کرد و بعد، خود روی مبل نشست. نسترن کنار او جا گرفت و بر و بر به من نگاه می کرد. این کارش باعث دست اچگی من شده بود طوری که حتی نفس کشیدن برایم سخت شده بود از آن جمع جدا شدم و از ساختمان بیرون رفتم. انجا حیاط نبود، یک باغ بسیار بزرگ و زیبا بود که در آن درخت های تنومند و بلندی به زیبایی و مرتب کنار هم صف کشیده بودند. استخر بسیار بزرگی که در گوشه ی باغ قرار داشت، توجه مرا به خود جلب کرد. هوای دلچسب پاییزی را استشمام کردم و در دل گفتم:

عجب هوای لطیفی! حیف نیست اینجا نیام و استفاده ببرم و مجبور باشم تو اون مجلس رسمی، لوس بازیه اون دختره ی استغفرالله

روی صندلی نشستم و در حالی که دست زیر چانه ام برده بودم، به بهشت روبرویم خیره شدم. ناگاه تمام لامپ های اطراف باغ روشن شد. وقتی به پشت سرم نگریستم، او را دیدم که دست به سینه به تماشای من ایستاده. قیل از آنکه بتوانم تشکر کنم، همچون شبی دور شد و داخل ساختمان رفت، نمی دانم چه قدر طول کشید که من به ان مناظر خیره بودم، اما در خیال خود در حال پرواز وقتی به خود امدم، ان دختر لوس را دیدم: -بخشید؟

بدون اینکه کوچکترین نگاهی به من بکند::

-می تونید برای شام تشریف ببرید؟

و من سرخورده از سردی او.....

میز شام مملو از غذاهای متنوع بود، از شنیسل مرغ گرفته تا استیک گوشت..... من که کاملا اشتهایم را از دست داده بودم، مقداری سالاد کشیدم و مشغول شدم.

-اه.....اه..... عامو جون تو چرا چیزی نکشیدی؟

-ممنون من زیاد اشتها ندارم.

-مگه میشه یه جوون این قدر غرا بخوره؟ نیما جان بشقاب خواهر تو بده به من!

نیما بشقابم را برداشت و به دست عمو داد. هر چه التماس کردم افاقه نداشت. بشقابم پر از انواع و اقسام غذاها شده بود، مانده بودم که چطور این همه غذا را بخورم. نسترن به همراه پارچ دوغ امد و صندلی خالی ماهان اشغال کرد.

وقتی آقای شهابی پرسید از او: تو چی میخوری؟

برگشت و به من نگاه کرد و در جواب گفت:

-من با ماهان جون میخورم.

-معذرت میخوام نسترن! من عادت ندارم با کسی شریکی بخورم.

جواب ماهان پوزخندی به لب همه آورد. دلم خنک شد. دختره ی افاده ای، خوب تو ذوفش خورد. با حالتی که معلوم بود به سختی خودش را کنترل می کند، به آقای شهابی گفت: لطفا فقط شنیسل.

چون اشتها نداشتم، غذایم را نیمه رها کردم و در پاسخ به اصرار آقای شهابی فقط تشکر کردم. بعد از صرف شام و

جمع شدن میز، مردها در گوشه ایی به شطرنج بازی پرداختند. و خانوم ها نیز مشغول صحبت شدند. مادر خوب با

خواهر آقای شهابی انس گرفته بود و در حال بحث و تبادل نظر با او بود. من که حرفی برای گفتن نداشتم، خودم را

با در و دیوار انجا مشغول کردم. در حالی که به دیوار نگاه می کردم، چشمم به دو قاب عکس بزرگ افتاد، وقتی

دقت کردم، ماهان را در قاب فلزی قرمز دیدم که چشمانش.....

در کنار ان قاب عکس، نوزادی زیبا و بسیار تپل که در دستش دست بند طلایی بود و با لبخندی بر لب، دو دندان

جلویی اش دیده می شد، قرار داشت که با کمی دقت می شد فهمید متعلق به خود اوست. در همین هنگام دستی به

شانه ام خورد سرم را به عقب چرخاندم. نگین بود.

-اجازه هست؟

-خواهش میکنم بفرمایید.

ارام روی مبل نشست و همین طور که با شیطنت نگاهم کرد ، گفت:

-شما همیشه انقدر ساکتید؟

لبخندی تحویلش دادم:

-خب وقتی حرفی برای گفتن نداشته باشم ترجیح میدم از گفته های دیگران استفاده کنم.

-خوبه...اینم برای خودش حرفیه.

در این هنگام سکوت کرد و پس از لختی دوباره پرسید:

-می تونم به سوال خصوصی از تون بپرسم؟ البته فضولیه!

با خنده گفتم:

-خواهش میکنم.....شما دوتا پرسید، مسئله ای نیس.

-رنگ چشمتون همین جوریه؟یعنی تا این قدر روشنه یا لنز گذاشتید؟

از سوالش بی نهایت خنده ام گرفته بود. اما به هر بدبختی خودم را نگه داشتم و جواب دادم:

-چه طور مگه؟چیزی شده؟

-نه!نه ماهک!قرار شد شما جواب بدید، باور کنید سوالم از روی کنجکاویه نه چیزه دیگه.

-برای ارضای کنجکاوی شما، باید بگم طبیعیه و خدادادی.

-وای خدای من، چقدر زیبا ، چشاتون خیلی خوشگله!راستش اول که دیدمتون خیلی تعجب کردم، چون تا به حال

چشای خاکستری روشن ندیده بودم.پیش خودم گفتم حتما لنز گذاشتید ، تا اینکه طاقت نیاوردم و اومدم ازتون

پرسیدم.باور کنید خیلی زیبا و جذابید!تا حالا من دختری به جذابیت شما ندیده بودم.

صورتم از شنیدن اینهمه تعریف سرخ شده بود، با شرمندگی گفتم:

-از شما به بخاطر لطفتون ممنونم والله من خودمو لایق این همه نمی بینم!ماشالله خودتون هم چیزی از زیبایی کم

ندارید!

-مرسی!ولی باور کنید من هرچی گفتم، غلو نبود و حقیقت بود.خب ماهک جان درس هم میخونی؟

-با اجازتون سال اول رشته حقوقم.

-امیدوارم موفق باشی!راستش من تا دیپلم بیشتر نخوندم و تا به خواستگار پولدار برام اومد، مامان و بابا منو شوهرم

دادن.البته شوهرم ادم بدی نیس ، یازده سال اختلاف سنی داریم.من سی و پنج سالمه و همین به پسر رو دارم.حالا

هم به خاطر دایی و چند تا کار دیگه، به اتفاق مامان و بابا به ایران اومدیم.اونم بعد از چهار ده سال دوری از

وطن.البته من تو تهران به دنیا اومدم، واقعا ایران خیلی عوض شده من قبل از ازدواجم به اهواز اومده بودم ، اون

موقع ها مثل الان اباد نبود.

الان ما همگی تو لندن زندگی میکنیم. البتهخ اون یکی خاله ام تو ساوتتهتون زندگی میکنه.هرچی به دایی گفتیم بیاد

اونجا و کنار ما زندگی کنه، قبول نکرد و گفت:من طاقت دیار غربتو ندارم و ترجیح میدم تو کشور خودم زندگی کنم.

-شوهرتون انگلیسه یا اومده ایران؟

-نه همونجاس.اخه به شرکت تبلیغاتی داره و سرش با همون گرمه، اینه که با ما نیومده.

ساعت نزدیک یک بامداد بود.با خداحافظی طولانی، منزل آقای شهابی را ترک کردیم.وقتی چشم هایم را بستم

نفهمیدم کی خوابم برد.

فصل چهارم.

تصمیم گرفتیم با یک برنامه ریزی دقیق و حساب شده به مطالعه درس هایم بپردازم و زمانی را برای استراحتم بگذارم. روزها یکنواخت از پی هم می گذشت ، زمستان سرد و خشک از راه رسید. قطره های باران ، شوینده ی خوبی برای سرشت انسان ها بود. وقتی زیر باران قدم می زدم، حس می کردم غبار غم و اندوه از وجودم پر بسته و از وجودم زدوده شده کم عمر زمستان هم کوتاه شد و جایش را به بهار سرسبز و زیبا داد.

چون استان خوزستان جلگه ایست ، اکثر جاها بسیار سرسبز و زیبا شده بود. عطر گل ه و زنده شدن زمین، حال و هوای خاصی داشت. این بار هم طبق معمول هر سال برای گذراندن تعطیلات به شمال سفر کردیم و در ویلایی که پدر چند سال پیش خریده بود ساکن شدیم. آب و هوای معتدل و سرسبزی اطرافم ، مرا به عالم خیال می برد و دیدن دریا و باران های بهاری ، وجود تشنه ام را سیراب می کرد. ویلای ما در نمک ابرود بود و من میدانستم که قبل از عید، اقای شهابی در مجمعی که ویلای ما در آن قرار داشت ، ویلایی خریده بود که نزدیک ما باشد. اما نمی دانستم کدامیک از انهاست. دو روزی می شد که به شمال آمده بودیم و جز کنار دریا، هنوز جای گردش دیگری نرفته بودیم. صبح زود از خواب بیدار شدم، احساس کِرخِی و بی وزنی می کردم. پرتوهای نور که به چشمانم خورد، پلک هایم را به رقص در آورد، از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم، پرده را کشیدم و پنجره را باز کردم. نسیم صبح گاهی با وزشی از سوی دریا وجودم را لرزاند.

-عجب هوای خوبی!!

نفس عمیقی کشیدم. روبرویم ساحل بود و خورشید از انتها در حال طلوع بود. منظره ی خاق العاده ای بود! فکری چون باد، خیالم را درنوردید.

از داخل کمد دوربین فیلمبرداری ام را برداشتم و از اتاق بیرون ، مادر در حال خواندن قران بود.

-سلام مامان! صبحتون بخیر.

-سلام عزیزم. چیه؟ چه طور شده اول صبحی از خواب بیدار شدی؟

-حیف نیس تو این هوای خوب بخوابم؟! ابا اجازه تون می رم تا از دریا و طلوع افتاب فیلم بگیرم.

مادر با سر حرفم را تایید کرد. کلید شاسی را فشار دادم و از آن منظره ی خدادادی و بهشت زمین فیلم گرفتم. آن

قدر صحنه جذاب بود که به واقع ، وجود قدرتمندش را احساس کردم.

نیما و نسیم هم از خواب بیدار شده بودند. پدر با لباس ورزشی و سوتی به گردن ، از پله ها پایین آمد.

-زود باشید بچه ها! گرمکن هاتونو بپوشید که باید بریم نرمش کنیم.

نیما گفت:

-بابا ترو خدا اول صبحی دست از سرمون بردار.

-یعنی چی؟ بلند شو! بلند شو تنبلی نکن! باید از این هوای پاک استفاده کنید! ماهک بابا تو و نسیم هم بلند

شید! مامانتو عذرش موجهه.

با اصرار بیشتر پدر ، بعد از پوشیدن لباس ورزشی از ویلا خارج شدیم و لب دریا با سوت پدر به ورزش و نرمش

پرداختیم.

-خیلی خوب، تا سه می شمرم ، وقتی سوت زدم، از اینجا تا اون تکه سنگ بزرگ می دوید.

-بابا ترو خدا من حال دویدن ندارم.

-ای تنبل برای اینکه هیچ وقت این زحمتو به خودتون ندادید. حالا هرچی گفتم، بدون غر زدن باید اجرا بشه.

نیما و نسیم در یک صف ایستاده بودند، نیما با بدجنسی گفت:

-بابا ولش کن! این طفلک نای نرمش کردنو نداشت، چه برسه به دویدن.

بعد با نسیم زدند زیر خنده. حرصم گرفته بود! چشم غره ای به طرفشان رفتم و محکم در برابر آنها ایستادم و اکماده ی حرکت شدم. با سوت پدر، به همراه نیما و نسیم دویدم، نزدیکه تکه سنگ بود که نفهمیدم چطور پایم گیر کرد و سرم محکم به تکه سنگ خورد. فقط برای یک لحظه یی شیاری خون روی صورتم احساس کردم. دستی قوی سرم را در دست گرفت، وقتی چشمان بی رمقم را باز کردم، در ان سوتر یکباره ماهان را دیدم که با چشمانی هراسان نگریست. دیگر هیچ نفهمیدم و بی هوش شدم. زمانی که به هوش امدم.

فصل پنجم

زمانی که بهوش امدم، خود را روی تخت بیمارستان دیدم. اول موقعیت خودم را تشخیص ندادم، اما با کمی فشار به مغزم به یاد اوردم که چه بر سرم آمده بود. قطرات سرم ارام ارام در شلنگ پلاستیکی سر میخورد و وارد بدنم می شد، در اتاق هیچکس حضور نداشت و من تنها بودم، سرم به شدت درد می کرد این هنگام، در گشوده شد و قلبم از دیدنش فروریخت!

چهره اش خیلی ارام به نظر می رسید.

-سلام خانوم سینایی! حالتون چه طوره؟

اولین بار بود که مرا مستقیم خطاب می کرد. با لحن سردی گفتم:

-ممنون! خوبم!

نگاهی عمیق به چشمانم انداخت و زود دیده بر گرفت. به طرف پنجره رفت و پشت به من کرد.

-شما باید بیشتر مواظب خودتون باشید! پدرتون گفت بدوید، اما نه به این سرعت. من داشتم شما رو نگاه می کردم، همون نزدیکی های خودتون بودم.

لحنش ان قدر صمیمی بود که برای لحظه ای، کدورت بین مان را از یاد بردم. باید از او بابت کمکش تشکر می کردم.

-من.... من بابت.....

دستش را بلا برد و مرا به سکوت دعوت کرد. وقتی برگشت، صورتش کاملا جدی بود. کنارم امد و سرم را تنظیم

کرد و بدون هیچ گفتاری از اتاق بیرون رفت.

حس عجیبی داشتم! واقعا خودم هم نمی توانستم درکش کنم.

در باز شد و پدر و مادر و نیما هراسان، وارد شدند! مادر ضربه ای به گونه اش زد و در این لحظه قطره اشکی بر گونه

اش غلطید.

-خدا الهی منو مرگ بده! ببین چی سر بچم اومده.

اشک در چشمان پدر حلقه بست و با شرمساری گفت:

-همش تقصیر من بود! من ماهکو مجبور کردم.

برای دلداری آنها، با انکه سرم گیج می رفت، گفتم:

-این قدر خودتونو ناراحت نکنید! من که طوریم نشده.

نیما چهره ی به غم نشسته اش را به صورتی نزدیک کرد و گفت:
 -خدا رو شکر که به خیر گذشت! ماهک من! من به خدا خیلی دوستت دارم.....
 دیگر اشک هاش مجالی نداد! دوان دوان از اتاق بیرون رفت.
 من هم بغضی سخت گلویم را می فشردم. ادم ها تا سالمند , قدر هم را نمی دانند, ولی همین که خدای نکرده اتفاقی می افتد.....
 در دلم از خدا خواستم که سلامتی را به تمام دنیا ارزانی بدرد! خدایا! بیمارانی که ان قدر روی تخت بیمارستان خوابیدند که دچار زخم بستر شدند شفا بده! خدایا! به بزرگی و کرامتت قسم! کمکشان کن.....
 قطرات بی قرار اشک, بر روی گونه ام پیدا کردند و پدر و مادر اندوهگین از اشک های من.
 ماهان همراه پرستاری که برگه های متعددی در دستش بود, وارد اتاق شدند. با حالتی عادی پرسید:
 -الان هیچ دردی رو تو بدنتون احساس نمی کنید؟
 به شقیقه ام اشاره کردم و گفتم:
 -اینجای سرم خیلی سنگینه و درد می کنه.
 -شما باید استراحت کنید! از سرتون عکس گرفتیم, به غیر از شکافی که نزدیک شقیقه تون هست, چیزی نشون نمیده. در صد ضربه ی مغزی خیلی کمه, اما به هر حال محض احتیاط, امروز باید تو اورژانس بمونید.
 -اما.....
 سرش را پایین انداخته بود , بالا گرفت و به چشمانم زل زد و حرفم را برید.
 -اما نداره, من صلاحتونو می خوام!
 فقط نگاهش کردم , چون حرفی برای گفتن نداشتم. چشم هایم را بستم تا چشم هایش را نبینم. گویی تمام کینه و کدورت ها همه از بین رفته بود و جایش را با.....
 او رفته بود, اما بوی خوش ادکلنش فضای اتاق را عطرآگین کرده بود.
 بدنم ضعف می رفت , چشمان بی رمق به روی هم افتاد و باز هم هیچ نفهمیدم. هوای تاریک شده بود که از خواب بیدار شدم. پدرم نبود, مادر با چشمانی نگران پرسید:
 -حالت خوبه؟
 به زور لبخندی زدم.
 -ای بد نیستم.....بابا کجاست؟
 -من بهش گفتم بره استراحت کنه, سردرد گرفته بود.
 -خوب کردید گفتید بره , تازه خودتونم باید می رفتید. من که بچه نیستم.
 -این حرفو نزن مادر! من بدون تو هیچ جا نمیروم.
 -قربونتون برم مادر! تو بهترین مامان دنیایی.
 دستم را بوسید و اشک ریخت!
 -خدا رو خیر بده به ماهان جان! از همون اول تموم کارا رو خودش کرده . هر چی ام بهش گفتم بره نهار بخوره,
 نرفت و بی میلی رو بهانه کرد. ایشالله از خجالتش در بیایم! انگار یکی از دوستای تهرانش پزشک کشیکه, به همین خاطر ترو به اون سپرده.

-مامان! امشب هم باید بمونم؟
 -همونطور که ماهان می گفت، برای اینکه بیشتر مواظت باشن، باید بمونی. خودت که میدونی ضربه ی محکمی خوردی مامان. شوخی که نیس!
 در این هنگام، تقه ای به در خورد و او به اتفاق دکتری وارد شدند. مادر به هر دو آنها سلام کرد. دکتر بالای سر من امد.
 -سلام خسته نباشید.
 -سلام عزیزم حالت چطوره؟
 -ممنون فقط سرم گیج میره.
 -ایرادی نیس، اینم به خاطر بنیه ی ضعیفته.
 ماهان عکس مرا به دکتر اقبالی داد و گفت:
 -نظرت در موردش چیه؟
 دکتر عکس را بادقت برانداز کرد و بعد از مدتی سکوت گفت:
 -خدارو شکر! مساله ای نیس. من که مشکلی نمی بینم، از نظر من میتونید مریضتونو به خونه ببرید، البته اگر خودت صلاح میدونی.
 -سهیل به نظرم اگه خانوم امشب اینجا بمونن، بهتره. حداقل حسنش اینه که تنبیه میشن خیال دودیدن از سرشون می پره و خیالمون هم راحتته.
 دکتر با خنده گفت:
 -هرطور میلته ماهان! من رو حرف تو حرف نمی زنم.
 هر دو با هم دست دادند و دکتر اقبالی از اتاق بیرون رفت.
 ماهان رو به مادر گفت:
 -شما خیلی خسته شدید، نمی خواید استراحت کنید؟
 -طوری نیس، من بیشتر نگران شما هستم...!
 -خواهش می کنم! دیگه از این حرف نزنید! واقعا ناراحت میشم. شما تشریف ببرید خونه من پیش ماهک خانوم می مانم و مواظبشون هستم.
 اولین بار بود که اسمم را بر زبان می آورد.
 -تو رو خدا ماهان جون! منو بیشتر از این شرمنده خودتون نکنید!
 -باز که شما تعارف کردید! وظیفمه من که کاری نکردم. شما برید استراحت کنید فردا صبح اینجا باشید، تا خانومو مرخص کنیم.
 -اما اخه؟!
 -خواهش میکنم.
 در همین موقع، ضربه ای به در خورد و آقای شهابی وارد شد. چهره اش کاملا نگران بود! با ناراحتی احوالم را پرسید و بعد از خوش و بشی بین ما، ماهان رو به پدرش کرد و گفت:
 -بابا! لطفا خانوم سینایی رو برسون ویلاشون. از صبح اینجا، خسته شدن

با اصرار و پافشاری او، بعد از خداحافظی با من، به اتفاق عمو سعید رفتند. او هم بیرون رفت و بعد از نیم ساعتی برگشت.

حوصله ام کاملا سر رفته بود. تک ضربه ای به در زد.

-بفرمایید!

-بیخشید!

ارام جلو آمد و روی صندلی نشست. این دل صاحب مرده، چرا این قدر به تپش افتاده بود؟! اولین بار بود که با پسر جوانی تنها در یک اتاق بودم. دست هایم می لرزید. این از چشمان تیز بینش دور نماند، با تبسمی ناباورانه رو به من کرد و گفت:

-شما سردتونه؟

-نه...چ...چطور مگه؟

-هیچی دیدم دستاتون می لرزه، گفتم شاید سردتون باشه.

شیطنت از نگاهش می باریدمی دانم از اینکه مرا دستپاچه کرده بود، لذت می برد. خندید، من هم خندیدم. واقعا خنده هایش قشنگ بود.

-ما دیشب رسیدیم. صبح زود طبق عادت برای نرمش کنار ساحل رفتم. وقتی برگشتم، شما رو با پدر و برادراتون دیدم. راستشو بخواید، نرمش خانوادگی تون برام جالب بود! ایستادم و شما رو نگاه کردم، تا اینکه همتون دویدید و اون صحنه اتفاق افتاد. واقعا متاسفم.

-ازتون ممنونم، من نمیدونم....

-یه بار گفتم کاری نکردم! من که اصلا اهل تعارف نیستم!

نگاهش ان قدر قشنگ بود که من جرات نمی کردم به چشمانش نگاه کنم. پس چه شد انهمه نفرت از دیدنش؟! صحبت کردنش و رفتار سردش؟ من به یکباره تغییر کردم.

کناره پنجره ایستاده بود و به بیرون نگاه می کرد. زیر چشمی شبخشی را دیدم. از سوالش جا خوردم.

-شما از رشتتون راضی اید؟

من...! من...بله خیلی وقت بود به این رشته علاقمند بودم و همه ارزوهایم به این رشته ختم می شد و بالاخره تو این رشته قبول شدم. از خوشحالی نمی دونستم چیکار کنم.

-اره اون شب با یه نگاه می شد خوب فهمید تو دل شما چی میگذره. من هم اول به شغلم خیلی علاقمند بودم، اما به مرور زمان علاقمو از دست دادم. دیدن درد و غم مردم، هیچ لذتی نمی تونه داشته باشه! خدا میدونه من همشیشه تو زندگیم به یاد این مردم زحر کشیدم.

چه قدر راحت حرف میزد. مثل اینکه سالهاست مرا می شناسد.

برگشت و به طرف تختم آمد و همین طور به چشمانم زل زده بود، پرسید:

-اگه دردی داری بگو تا یه مسکن بزنم؟ البته فکر می کنم به خاطر ضعف جسمی تون، تا صبح سیرم بهتون وصل باشه.

اولین باری بود که توانستم با جسارت به چشمانش نگاه کنم، سرم مثل کوه شده بود. به ارامی گفتم:

-لطف می کنید.

لبخندی که به رویم زد ، تا قعر جانم فرو رفت! با عذر خواهی کوتاهی از اتاق خارج شد و بعد از دقایقی برگشت. همین طور که نگاهم میکرد با شوخی گفت:

-ارامش شما دست منه!

لبخندی زدم. او به طرفم آمد و آرامبخش را از طریق برانور وارد رگ هایم کرد. احساس نمودم گرمای عجیبی تمام وجودم را در بر گرفت و خواب چشمانم مشتاقم را سنگین کرد.

-شما بهتره استراحت کنید! اگه کمکی احتیاج داشتید، لازمه کلید بالای سرتون نون فشار بدید. من همین اطرافم. تشکر تنها کلامی بود که از زبانم بیرون آمد.

-شب بخیر.

رفت و در راپشت سرش بست. خوابم برد، تا صبح هر بار می آمد متوجه می شدم. چند مرتبه یی به من سر زد و سرم را تنظیم می کرد. سنگینی نگاهش را احساس می کردم ولی خودم را به خواب زده بودم.

صبح زود پدر و مادر و نیما به بیمارستان آمدند و احوالم را جویا شدند. همان موقع ماهان از راه رسید. چشمانش تا حدودی قرمز شده بود و در جواب مادر که اظهار شرمندگی می کرد گفت:

-من به این بی خوابی ها عادت دارم، شما نگران من نباشید.

پدر و نیما هم تاجایی که می توانستند از او تشکر نمودند. به اتفاق او از بیمارستان بیرون آمدیم و قبل از اینکه به ویلا برسیم ، او تشکر کرد و پیاده شد.

-امیدوارم حالتون هر چه زودتر خوب بشه! لطفا دست به پانسمانتون نزنید! فردا خودم برای تعویض خدمت می رسم. امیدوارم آخری باری باشه که شما رو بیمار می بینم.

چه قدر پر عذوفت و مهربان! پس چه طور تا به الان مهرش را احساس نکرده بودم؟

از همگی خداحافظی کرد و به طرف ویلایشان رفت.

مادر تا آنجا که در توانش بود ، وسایل آرامش مرا مهیا کرد. سوپ داغی برای نهار نمود. نسیم کنارم نشست و آرام پرسید:

-ابجی! بهتر شدی؟

-اره عزیزم. تو نگران من نباش.

سرش را به بازویم تکیه داد و من سرش را بوسیدم. نیما از راه رسید و با مهربانی کنارم نشست.

-حالت چطوره؟ خوبی؟

-اره خوبم.

-خیلی نگران شدم.

با شیطنت به چشمانش نگاه کردم.

-نیما؟! از کی تاحالا مهربون شدی؟

-شوخی نکن ماهک! من کی با تو بد بودم؟ من که همین یه دونه ابجی رو دارم.

-من قربونت برم! تو بهترین داداش دنیایی.

نسیم با حسادت بچه گانه ای به چشمانم نگاه کرد و گفت:

-پس من چی ماهک؟

-قربون تو هم میرم! دوتاتونو میگم اصلا من عزیزترین خونواده رو دارم و بهشون افتخار می کنم.
لبان پر مهر نیما به گونه ام نشست!

-ما هم بهترین خواهر دنیا رو داریم! حالا جون نیما حالت خوب شده؟ سرت در نمی کنه؟
-نه بخدا حالم خوبه. فقط دلم خیلی ضعف میره.

-ای به چشم! الان برات غذا میارم. اصلا غذا چیه ، شما جون بخواه البته کیه که بده!
-ای بدجنس تا حالا داشتی قربون صدقه ام می رفتی!

-هنوزم میرم شوخی کردم.
نیما با بشقاب سوپی برگشت و با خنده گفت:

-حالا میخوام حسن نیتم رو ثابت کنم، باید خودم سوپو دهنتم بذارم.
-نیما لوس نشو دیگه، خودم بلد بخورم.

-به جون ماهک همیشه، باید خودم تو دهنتم بزارم.
-اخره خجالت می کشم.

-یعنی چی؟ مگه ادم از داداش خودشم خجالت میکشه؟
آخر تسلیم خواسته ی نیما شدم. نیما قاشق سوپ را در دهانم می گذاشت، که پدر و مادر از روی تراس آمدند و تا این صحنه را دیدند، خندیدند!

من و نیما هم که همزمان با آنها می خندیدیم، باعث شد بشقاب سوپ روی لباسم واژگون شود و موجب اوج خنده مان گردید.

عصر را با تمام دلگیری هایش که اتفاقا هوا هم ابری بود پشت سر گذاشتم. بابا چپ و راست می رفت و مرا در اغوش می کشید و می بوسید و به خاطر اتفاقی که افتاده بود، عذر خواهی می کرد.

اما من، نه پدر و نه هیچ کس دیگری را مقصر نمی دانستم و ان را خاطره ی شیرین که در گوشه ی قلبم به یادگار خواهد ماند، می دانستم.

صبح که از خواب بیدار شدیم، پس از صرف صبحانه ، مادر به ما گفت:

-اقای شهابی و پسرشان نهار را با ما صرف می کنند.

ان گاه برای کمک کردن به زن سرایدار ، که مشغول آشپزی بود، رفت. در دلم حس تازه یی داشتم و گرمای ملایمی وجودم را گرفت!

چیزی به ظهر نمانده بود که هر دو از راه رسیدند و پدر و مادر به استقبالشان رفتند.

لباس من بلوز و شلواری ساده به رنگ مشکی بود. همان رنگ مورد علاقه ام. در فاصله ای نه چندان دور در کنارم ایستاد. جالب اینکه لباس او هم به رنگ مشکی بود، که این باعث لبخندی بین و او من شد.

-حالتون چه طوره؟ بهتر شدید؟

-ممنون بهترم شما چطور؟ تونستید خوب استراحت کنید؟

نگاه خمار و زیبایش را به چشمانم دوخت و با لبخند شیطنت باری گفت:

-والله تا دیروز عصر چیزی حالیم نشد!

من هم لبخندی زدم و جواب دادم:

- خوب کاری کردید، حالا بفرمایید بنشینید.

اقای شهابی هم به نوبه ی خود احوالم را پرسید و خوشحالی خود را از بهبود من ابراز نمود.

هوای دلچسب بهاری، ادم را سرمست می کرد! عمو سعید که اصولا مردی ست شوخ طبع و خندان، جو ما را بیار صمیمی و نزدیک کرد. ان قدلر مهرش به دلم نشست به بود که مثل عموی خودم دوستش داشتم. از من در حالت های مختلف عکس می گرفت و می گفت:

- با این بانديچي با مزه تر شدي!

بعد از صرف ناهار، میز را ترک کردیم و به سالن برگشتیم. عمو سعید بعد از کمی سکوت پرسید:

- حالا ديگه ميخوام مجلس رو گرم کنم؛ من ميخونم شما دست بزنيدي.

وقتی شروع کرد، ان قدر شاد و تا حدی نا میزان می خواند که همه مجبور شدند دست بزنند و با تمام وجود بخندند. ماهان فرصت استفاده کرده و از صحنه فیلمبرداری نمود. من از فرط خنده در اغوش مادر بی حال افتاده بودم. هرگز در تمام عمرم اینجنین از ته دل نخندیده بودم. این بالر عمو سعید ادای بعضی از خواننده ها را در آورد، که باعث شد شدت خنده هایمان شد. انیما که روی تک صندلی نشسته بود از فرط خنده همراه صندلی واژگون شد، که همه از دیدن این صحنه در جای خود ولو شدند و خندیدند.

مردها پس از پایان خنده هایشان، به تنیس بازی مشغول شدند و من و مادر برای گشت و گذار به لب دریا رفتیم. زنده شدن درختان و گیاهان و آواز خوش بلبلان و لا به لای شاخسار، ادم ها را در عالم خیال به پرواز در می آورد! احساس مسرت و انبساط خاطر داشتم! به همراه مادر، راه رفته را باز گشتیم. وقتی جلوی ویلا رسیدیم، اقایان در حال صرف چای بودند، من و مادر نیز به جمعشان پیوستیم. هوا رو به تاریکی می رفت که آنها از ما جدا شدند و قرار شد به دعوت آنها، فردا ظهر را بیرون از فضای ویلا و در محیط باز و بی انتهای جنگل سپری کنیم.

تا صبح مژه بر هم نزدیم. ان قدر بی قرار بودم که تا سپیده صبح چشم به سقف دوختم. صبح بعد از صرف صبحانه ی مفصلی که بی بی گل تدارک دیده بود، به حمام رفتم و دوش گرفتم. جای بخیه ها کمی ذق ذق می کرد. باند را از سرم باز کردم و از حمام بیرون امدم. گیسوان بلندم را به دست بی بی گل سپردم تا به زیبایی بیافد. بلوز شولواری ابی رنگ انتخاب کردم و پوشیدم و روسری به همان رنگ سرم انداختم. این بار چشمانم به رنگ ابی شده بود. بی بی گل تا مرا دید؛ هزار بار ماشالله گفت و نمک در دهانم گذاشت و با لهجه ی شیرین شمالی اش گفت:

- قربانت کردم خانوم جان! الله اکبر! هزار ماشالله درست شدید به رنگ دریا.

از تعبیرش لبخندی دوستانه بر لبانم نقش بست و او را در اغوش کشیدم.

نزدیکی های ظهر به اتفاق هم جلوی ویلای آقای شهابی توقف کردیم و بعد از دقایقی؛ عمو سعید امد و پ در اشاره کرد که در صندوق عقب را باز کند و خود به کمک نیما وسایل را یکی پس از دیگری داخل ماشین گذاشتند. پدر رو به او کرد و گفت:

- پس ماهان کجاست؟

- جلوتر رفته تا جای دنجی رو که سراغ داره بگیره، قبل از اینکه کسی اونجا بره.

نفس راحتی کشیدم و از این کارم خنده ام گرفت.

راه تقریبا دوری بود، بالاخره رسیدیم. لابه لای تپه های ماهور ها، اما بسیار زیبا و باور نکردنی. یک طرف تپه با گل و گیاه مست کننده اش و در طرف دیگر، ابگیر نسبتا کوچک و و در سویی دگر کوهای بلند و سرسبز و در مقابلمان

هم دشت های زیبای بزرگ شالیزرها. درختان زیادی سایه ی خود را با زمین قسمت کرده بودند. کلاه حصیری بر سر گذاشته و بلوز مشکی جین ابی پوشیده بود. زیبا و خوش اندام...!

با همگی احوالپرسی کرد، وقتی نوبت به من رسید، همین طور که زیر کانه نگاهم میکرد، پرسید:

-بہتر شدید خانم سینایی؟

با شرم گفتم:

-به لطف شما بہترم.

نگاهی دقیق به چشمانم کرد و گفت:

-شما پانسما تون رو باز کردید؟

در حالی که به چشمانش نگاه می کردم، گفتم:

-رفتم حموم خیس شد، من هم ان را باز کردم.

-ایرادی نیس! یادتون باشه دوباره پانسما کنم، من همیشه با خودم داخل ماشین وسایل پانسما دارم.

تشکر کردم و از کنارش دور شدم، سرم را بالا گرفتم و ریه هایم را از هوای پاک انجا پر کردم. در کنار ابگیر نشستم

و سنگریزه هایی که کنارم بود را برداشتم و یکی یکی داخل اب انداختم. در عالم خود غوطه ور بودم که با خوردن

دستی به شانہ ام، یکه خوردم. نیما ارام بازویم را فشرد و گفت:

-معذرت میخوام ترسوندمت؟

-طوری نیس.

-می تونم شریک تنهایی هات باشم؟

با تبسمی شیرین جواب دادم:

-خواهش می کنم! بفرما.

کنارم نشست و در حالی که سنگریزه ها را به ابگیر می انداخت، با دلسوزی لب به سخن گشود و گفت:

-ماهک! یہ مدتیہ خیلی تو فکری چیزی شده؟ از دست من کاری ساخته اس؟

نگاهی به نیم رخش کردم.

-نہ چیز مهمی نیس....

بعد از اندکی سکوت پرسیدم:

-نیما؟ بنظرت من رشته ی خوبی رو انتخاب کردم؟

-اره مگہ خودت شک داری؟

-نہ اما... اما وقتی فکر می کنم، می ترسم طاقت دیدن غم مردمو نداشته باشم و بہ همین خاطر تو کارم موفق نباشم.

-ترس بہ دیدن غم اونا هم عادت میکنی.

-ولی من کسی رو میشناسم کہ بعد از چندسال هنوز بہ مشکلات مردم عادت نکرده.

کنایہ ام بہ ماهان بود.

-نمی دونم ماهک واقعا نمی دونم.

او سکوت کرد و من بعد از مدتی مکث گفتم:

-می ترسم نتونم اون کاری کہ وظیفمہ انجام بدم.

نگران نباش! همه چی رو بسپار به اون!
دستش که ره اسمان اشاره کرد، سر من هم بی اراده به سمت اسمان بالا رفت و در دل از خدای بزرگ خواستم مرا در کارم موفق کند.....

-ماهک! می تونم یه رازی رو با تو در میون بزارم؟
وقتی به صورتش نگاه کردم، چشمانش تب دار به نظر می رسید. لرزش مردمک چشمانش ته دلم را خالی کرد!
چشم هایم را ریز تر کردم و پرسیدم:
-چیزی شده نیما؟
-نه نه، نگران نباش!... فقط... فقط...
-فقط چی؟ نیما بهم بگو! به من اعتماد کن.
سرش را پایین انداخت.
-راستش چه طوری بهت بگم...
-نیما من و تو که این حرفا رو باهم نداشتیم، خجالت نکش و بهم بگو.
-من... عاشق یه دختر خوب شدم.
نمی دانم چرا احساس کردم قلبم یهو فرو ریخت. بی اختیار دستم را در گردنش انداختم و سرش را بوسیدم. این کار من باعث شد تلنگری به احساسش بزنم و اشکهایش همچون مروارید بر گونه ی برجسته اش غلتید. از جایش برخاست و دستم را گرفت و با لبخند تصنعی، بر لب اشکهایش را پاک کرد:
-مثل اینکه دوباره احساساتی شدم!
-نیما بیا قدم بزیم تا تو راحت تر حرفتو بزنی و خودتو خالی کنی، شاید منم تونستم کمکت کنم.
بی صدا راه افتادیم و به طرف تپه ی سرسبز روبرویمان قدم برداشتیم. نیما شروع کرد. ازار تعاش صدایش بهه من فهماند خیلی عاشق است.
-ماهک. اول قول بده حرفایی که به تو میزنم بین خودمون بمونه و تا من نگفتم، اونو با هیچ کس در میون نذاری قبوله؟
دستم را کف دستش گذاشتم و مقتدر گفتم:
-قبوله...!
-ماهک همون ترم اول بعد از یه هفته تاخیر پاشو تو کلاس گذاشت. با دیدنش حالم دگرگون شد. لباس ساده پوشیده بود با صورتی بی ارایش، که بین همه هم کلاسی ها از سادگی تو چشم بود. حالا اون از نظر قیافه برای من مثل فرشته ها میمونه. پوستی گندم گون با چشم و ابروی سیاه.....
از نظر ظاهر هیچ عیب و ایرادی نداره، اما رفتارش، اون قدر سر به زیر و خجالتیه کت تا پایان کلاس سرشو بالا نمی گیره! داشتتم می گفتم، از همون اول مهرش تو دلم نشست که نفس کشیدن و زنده موندن رو فقط برای اون میخوام با اون. من به امید اون شبو به صبح می رسونم و تا بلکه بتونم تو دانشگاه ببینمش و صدای گرمشو بشنوم. البته بعد از اینکه ترم اول تموم شد عزمم رو جزم کردم که هر طور شده اونو از احساس خودم مطلع کنم. کلاس ها که دوباره دایر شد و توی دانشگاه یه جای خلوت گیرش اوردم و نامه ای رو که روزها وقت صرف نوشتنش کرده بودم رو بهش دادم.

اون روز پر اضطراب ترین روز عمرم بود. به لحظه اروم و قرار نداشتم. خلاصه ، فردای اون روز که رفتم دانشگاه ، بدون حتا کوچکترین اشاره به نامه کنارم رد شد و تا دو هفته منو بلا تکلیف گذاشت. بعد از دو هفته که منو عاصی کرده بود ، جلو شو گرفتم و جواب ناممو خواستم، اونم با یه نگاهی که تا عمق قلبم فرو رفت ؛ نامه یی رو به دستم داد و دور شد.

ماهک! نمی دونی مثل دیوونه ها شده بودم! نامه رو بردم یه گوشه دنجی و نشستم خوندم. سرتاسر نامه، جوابش نه بود. اما تنها چیزی که می شد از تو نامه فهمید ، این بود که تنها مشکلتش تضاد طبقاتیه. نامه اش منو بیشتر شیدای خودش کرد. پس از یه هفته التماس و اصرار بالاخره راضی شد تو یه تریا قرار بزاریم. تا حرفامو نو بزیم. یه تریا خلوتی بردمش باور نمی کنی از خوشحالی داشتم پس میافتم. اون روز بی هیچ پرده پوشی و خیلی صادقانه رازهای دلش را بیرون ریخت و من فهمیدم پدرشو سالهاست از دست داده و تو یه خونه ی اجاره ای زندگی می کنی. مادرش با کلفتی تو خونه این و اون امرار معاش می کنه. خودش هم تو یه مطب بصورت نیمه وقت مشغوله و یه خواهر کوچیک تر از خودش هم داره که مدرسه رو رها کرده و و اونم مثل مادرش تو منزل دیگرن کار می کنه یه برادر نه ساله داره .

اون می گفت: می دونم که فرسنگ ها با هم اختلاف فرهنگ داریم ، پس بهتره تا شروع نشده همین جا تمومش کنیم. اینم گفت که با یه بدبختی خودشو کشونده دانشگاه تا درس بخونه و موفق بشه و خونادشو از بدبختی نجات بده. با تموم سادگیش راز زندگیش رو با من در میون گذاشت. برای من مهم نیس که خونواده اش از چه طبقه ای هستن ، برای من خودش مهمه راست گویی و صداقتش مهمه.

اینا رو گفت که منو دلسرد کنه اما من دلگرم تر شدم. حتا باهاش قرار گذاشتم و به دیدن خونواده اش رفتم. اونا در عین سادگی مهربون و مهمون نواز بودن. همون حرفای دخترشون رو تکرار کردن اما من گوشم به حرفاشون بدهکار نبود. من اونو دوست دارم ... یا اون یا هیچ کس ماهک.... فقط مونده مامان و بابا که اونام به موقعش و با کمک تو خبرشونه می کنم.

در اینجا نیما سکوت کرد و من در افکارم غرق شدم. مگر زندگی فقط در پول خلاصه می شود انها همدیگر را دوست دارند و به تفاهم رسیده اند پس باید به هم برسند.

نیما به چشمانم نگاه کرد؛ شاید باید چیزی می گفتم.

- امیدوارم تو تصمیمت راسخ باشی و هر وقت به کمکی احتیاج داشتی می تونی رو من حساب کنی.

به عنوان تشکر دستم را بوسید و به اتفاق او به جمع برگشتیم. مادر همینطور که فنجان چای را به لبش نزدیک می کرد پرسید:

- شما دو تا کجا غیبتون زده بود؟

نیما با لبخند شیطنت باری جواب داد:

- رفته بودیم کمی با هم اختلاط کنیم.

نگاهی دزدانه به اطرافم انداختم ، از ماهان خبری نبود. وقتی با دقت بیشتری به اطراف نگاه کردم او را در نقطه ی دوری روی تکه سنگی بزرگ دیدم که پشتش به ما بود.

سفره ی ناهار چیده شد و نیما رفت که ماهان را صدا بزند. وقتی برگشتند صورت ماهان پریشان و گرفته بود. حتا سر سفره غذایی را نیمه رها کرد و در گوشه ای نشست و به فکر فرو رفت. من هم اشتهایم را از دست دادم و خود را از

سفره کنار کشیدم. بعد از صرف ناهار همه تصمیم به پیاده روی یک ساعت طول کشید. اما من در طول این مدت حتا لبخندی ظریف و کوتاه بر لبش ندیدم. ان روز تا عصر همان جا به تفریح و گشت و گذار پرداختیم. قبل از بازگشتان به ویلا برای لحظه یی که تنها بودم کنار آمد و گفت:

-بیخشید خانوم سینایی اگر مایلید سرتونو پانسمان کنم؟

منی دانستم چه جوابی بدهم. راستش لازم نمی دیدم که پانسمان ببندم. این را از چهره ام خواندم.

-من فقط به خاطر خودتون می گم پانسمان بشه تا میکروبی روی زخم نشینه.

-باشه من حرفی ندارم.

بعد از ساعت ها ، لبخند بر لبش نشست و با شوخی گفت:

-قول میدم ظریف پانسمان کنم تا یه ذره ام به زیباییتون لطمه نخوره.

از شنیدن حرفش صورتم سرخ شد و سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم. به طرف پدر رفت و به او اطلاع داد که می

خواهد سرم را پانسمان کند . پدر رو به او کرد . گفت:

-ماهان جان منو دیگه شرمنده نکن ماهک مثل خواهر خودت میمونه.

رنگش پرید و من این را به خوبی فهمیدم و خنده ام گرفت. با اشله ی او به طرف اتومبیلش حرکت کردیم و تا رسیدن به به ان هر دو ساکت بودیم. وقتی روی صندلی اتومبیل جا گرفتیم ، سرم را به پشتی تکیه دادم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. دقایقی بیشتر طول نکشید که با عذر خواهی او چشم گشودم. هنگامی که چشم هایم را باز کردم ، او را روبروی خودم دیدم. لبخند معنی داری بر لبش نقش بسته بود. بعد از ضد عفونی کردن زخم ، باند را دور سرم پیچید. لحظه ایی آخر نگاهش در نگاهم گره خورد و لرزشی خفیف سرتاسر وجودم در بر گرفت. او که متوجه شد کار را زودتر تمام کرد و از ماشین پیاده شد. من ماندم و احساس جدیدی که درونم را فرا گرفته بود.

سفر ما دوازدهم فروردین به طول انجامید. روز دوازدهم به اتفاق عمو سعید و ماهان به سوی اهواز حرکت کردیم . پدر در تهران از ما جدا شد و . چون به اتومبیلش نیاز داشت ، مجبور شدیم بقیه راه را با ماشین ماهان برویم . راه طولانی تا اهواز ، با شوخی های نیما و ماهان و گاه عمو سعید گذشت و من لحظه به لحظه با روحیات او بیشتر آشنا می شدم. به اهواز که رسیدیم ، احساس آرامش کردم. با اینکه این سفر خیلی به من خوش گذشته بود اما دلم برای اهواز یک ذره شده بود. هنگام خداحافظی از عمو سعید و ماهان ، ناخودآگاه غمی در دلم نشست به خصوص که در این مدت به انها عادت کرده بودم. زمان خداحافظی سنگین و موقر کنارم آمد و گفت:

-سفر خوبی رو با شما داشتم و خاطرات گرانبهایی برای خودم به یادگار می برم. امیدوارم منم همسفر خوبی برای شما بوده باشم. اگر تو این مدت از من کوتاهی سر زده منو ببخشید.

-اختیار دارید تو این سفر کل زحمات ما خصوصا من به گردن شما افتاد. از محبت شما بسیار سپاسگذاران امیدوارم روزی جبران کنم.

خندید و دستش را بالا برد و با سر تعظیم کرد و بعد به همراه پدرش رفت.

فصل ششم

امروز به اتفاق مادر برای کشیدن بخیه هایم به بیمارستان رفتم. فردای امروز وقتی وارد دانشگاه شدم و به کلاس رفتم ، چشمم به لیلا افتاد. تا همدیگر را دیدیم در اغوش هم جای گرفتیم و غرق بوسه شدید. بعضی از همکلاسی ها

با پوزخند نگاهمان می کردند. شیطنت و بازی گوشی بچه ها ، جو کلاس را متشنج کرده بود. دست لیلا را گرفتم و روی صندلی نشاندم. لیلا لبخندی زد و گفت:

-به خدا دلم خیلی برات تنگ شده بود. شیراز که رفتم یه لحظه اسم تو از دهانم نمی افتاد. خدا خدا می کردم هر چه زودتر تعطیلات تمام شود و ترو ببینم.
-فدات شم منم دل تنگت بودم.....

گونه اش را بوسیدم. تا قبل از ورود استاد از خاطرات شمال تعریف کردم و جسته و گریخته از محسنات ماهان یادی کردم. با ورود استاد به کلاس سخنانم نیمه تمام رها شد. استاد پس از تبریک سال نو و ارزوی موفقیت برای ما ، درس را شروع کرد. من دست به زیر چانه به صحبت هایش گوش میدادم که ناگاه وجود سنگینی نگاهی را بر خود احساس چشمان کنجکاو را به دنبال دوچشم خیره به جست و جو پرداخت و دیری نپایید که به روی یکی از همکلاسی ها علی ذاکری ثابت ماند تا مرا متوجه خود دید لبخند خیلی صمیمی تحویل داد . سرم را با اخم برگرداندم و تا پایان کلاس به او توجهی نکردم. پس از پایان کلاس به اتفاق لیلا بیرون رفتیم . از بوفه ساندویچ و نوشابه یی گرفتیم و به گوشه یی دنجی رفتیم و مشغول خوردن شدیم. در همین هنگام علی ذاکری مثل روحی مقابلم ظاهر شد و من و لیلا از دیدنش جا خوردیم.

-خانم سینیایی می تونم چند لحظه تنها مزاحمتون شم؟

نگاهم به نگاه لیلا گره خورد و قبل از اینکه من چیزی بگویم ، لیلا از کنارم دور شد. اشاره به نیمکت کرد و گفت:
-نمی شینید؟

من که هنوز از آمدنش جا خورده بودم ، به سختی جواب دادم:

-نه همین جا راحتم.

نگاه خریدارانه اش سرتاپایم را فرا گرفت و سپس با اهنگ صمیمی گفت:
-هر طور میلته.

برای چند لحظه سکوت حاکم شد و ناگاه صدای او مرا به خود آورد.

می بخشید من مدتی که میخوام یه چیزی رو با شما در میون بزارم و هر دفعه بنا به دلایلی نتونستم ، ولی امروز تصمیم گرفتم که حتما حرفم رو با شما بزنم.

سپس سکوت کرد و به چشمانم خیره شد. من مستاصل بر جا میخکوب شده بودم و به زور گفتم :
-بفرمایید.

من من خیلی وقته که به شما علاقمند شدم. شما همونید که همیشه دنبالش بودم. به خاطر همین به خودم جسارت این کار رو دادم که پیام و به شما پیشنهاد ازدواج بدم.

یکه خوردم و صورتم داغ شد. اولین باری بود که یکی از همکلاسی هایم از من خواستگاری می کرد. من باید جوابی به او میدادم. به هر بدبختی بود ، خودم را جمع و جور کردم و اب دهانم را قورت دادم.

-من از شنیدن حرفتون واقعا جا خوردم. اما قبل از اینکه شما امیدوار بشید باید بهتون بگم که تا به الان من به این موضوع فکر نکردم. باور کنید تمام فکر و ذهنم فقط درس خوننده و فضای خالی برای فکر کردن به این موضوع نداشت. از اینکه مجبورم صراحتا عقیده ام را با شما در میون بزارم متاسفم اما چاره یی نیس. بهتر از اینه که شما را سردرگم کنم. واقعا شرمندم.

این را گفتم و از او دور شدم و او را مسخ شده بر جای گذاشتم. از آن به بعد دیگر نگاه خیره اش را بر خود ندیدم. چنان می رفتیم و می آمدیم که چشمان به هم نخورد و در کل بی تفاوت از کنار هم می گذشتیم. روزها گذشت و فصل داغ امتحانات رسید و من بیش از پیش در کتاب هایم غرق شدم و دیگر کمتر فرصت استراحت داشتم. پدر گاهی که فرصت پیش می آمد با اولین پرواز به دیدنمان می آمد و گاهی هم وقت نداشت، به تلفن اکتفا می کرد و از اوضاع تحصیلی ما با خبر می شد. نیما معمولا خودش را در اتاق حبس می کرد و مشغول درس خواندن بود و گاهی هم از مریم برایم تعریف می کرد.

ساعت دو و نیم بعد از ظهر بود و هوا به شدت سرسام اوری گرم بود. از سالن امتحانات بیرون آمدم خدا خدا می کردم که نیما دنبالم آمده باشد. وقتی دم در رسیدم نا امید شدم. چون هیچ کس آنجا نبود. عرقی که بر پیشانی ام نشسته بود با دست زددم و نفسم را از سینه خارج کردم و سر خیابان ایستادم و منتظر تاکسی شدم. تاکسی یی از دور می آمد، مثل همیشه مسیرم را تا خیابان اصلی گفتم و راه افتادیم. گوشه ایی از خیابان از راننده خواستم توقف کند، کرایه را حساب کردم و از تاکسی پیاده شدم.

در پیاده رو راه می رفتم و در عالم خود غوطه ور بودم که صدای دو جوان را از پشت شنیدم که حرف های بیخودی می زدند. زیر چشمی نگاهی به اطرافم انداختم و کلاسورم را به سینه فشردم و قدم هایم را تند تر برداشتم. نه مثل اینکه دست بردار نبودند، آنها هم سرعتشان را بیشتر کردند. وارد کوچه ی نسبتا پهنی شدم، از سکوت و خلوتی کوچه لرزه به تنم افتاد! قلبم تند و تند میزد. از حرف های نامربوطشان عرق شرم از کمرم سرازیر شد. جرات نداشتم بایستم و جوابشان را بدهم و نه صلاح را در این کار دیدم.

-چیه خانوم؟ چرا اینقدر تند تند میری؟

-وایسا با هم بریم.

-فرهاد ببین چه اندامی داره؟ الهی قربنت برم.

-هی خانوم چه قدر ناز میکنی؟

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. سرم گیج می رفت. خدایا این کوچه چه قدر خلوت شده؟ یکی نیس به دادم برسه و

شر این اشغالا رو از سرم کم کنه؟

خدایا خودت به داد برس.

یکی از آنها پرید و جلو راهم را گرفت و دیگری پشت سرم ایستاد و اجازه ی حرکت به من ندادند. نفسم به شماره

افتاد و تمام بدنم بی حس شده بود.

-نیگاه کن ببین چه خوشگله! خوب تیکه یی پیدا کردیم.

خم شدم و سنگی که جلو پایم ب.د برداشتم و فریاد زدم:

-چی از جونم میخواید کثافتای اشغال؟

-ترس خوشگل خانوم. فقط داریم بهت پیشنهاد می دیم. با قیمتشم کنار میایم.

خون جلو چشم هایم را گرفت. صورت زشتشان حالم را به هم زد صورتشان سیاه بود و افتاب سوخته با بینی پهن و

نیشخند شیطانی که دندانهای سفیدشان را به معرض نمایش گذاشته بود. می دانستم که می خواهند در آن کوچه ی

خلوت و سوت و کور بلایی سرم بیاورند و سنگ را محکم در دستم فشردم و اب دهانم را به سختی قورت دادم:

-برید گم شید.....مگه خودتون خاهر مادر ندارید؟؟

یکی شان که واقعا از دیدنش حالت تهوع به من دست داده بود دورم چرخ می زد و با خنده ی زننده یی مثل لاشخوری بی سروپا نگاه گستاخانه یی به اندامم انداخت و گفت:

-حیف تو نیس که بخوای از دست ما فرار کنی و ما رو بی بهره کنی؟

حرکاتشان غیر عادی بود و من فهمیدم که آنها جنون دارند.دومی از پشت سر به طرفم حمله کرد ، بلافاصله جا خالی دادم و با سنگی که در دست داشتم ، محکم به سرش کوبیدم.خون کثیفش نقش صورتش شد. مثل شیر غرید و به طرفم آمد و موهایم را به چنگ گرفت که از درد به خودم پیچیدم.کشیده ی محکمی به صورتش چسباندم در این هنگام مانتوم را کشید و من را به عقب هل داد.تعادلم به خورد و با پشت به زمین خوردم.

در این لحظه، صدای ترمز ماشینی را احساس کردم.وقتی به خود امدم ماهان را دیدم که با آن دو جوان گلاویز شده بود و با حرکات حرفه ایی مشت هایی به دهان و جسم بی مقدارشان وارد می کرد و من بی محابا اشک میریختم.از سرو صورتشان خون میریخت .یکی از آنها با نامردی چاقویی از جیبش بیرون آورد و قبل از اینکه کاری کند ؛ فریاد زد:

-ماهان!

ماهان برگشت و مچ دستش را گرفت و فقط خراش کوچکی بر گونه اش انداخت.مشتی که یکی از آنها به چشم ماهان زد ،او را یک قدم عقب برد.دیگر طاقت نداشتم ، یه هر جان کنندی بود از جا برخاستم و از پشت موهایم کشیدم.لگد محکمی به پایم زد ،با صورت به زمین خوردم و آن دو ، لنگ لنگان فرار رند.ماهان به دنبالشان رفت اما نتوانست پیدایشان کند.با این همه سروصدا هیچ کس هم پیدا نشد که به ما کمک کند.در آن کوچه بیشتر از یک خانه نبود ، یک طرف کوچه هم سردخانه مواد غذایی بود.من هنوز روی زمین افتاده بودم و دهانم پر از خون بود.اصلا نای حرف زدند نداشتم ،ماهان به طرفم آمد ، زیر چشمش کاملا کبود شده بود و از خراش روی گونه اش خون می ریخت.

این صحنه قلبم را در هم فشرد!بازویم را گرفت و مرا از زمین بلند کرد.در ماشینش را باز کرد و به من کمک کرد که روی صندلی بنشینم.سپس خودش پشت فرمان قرار گرفت و سریع اتومبیل را به حرکت در آورد.دور زد ، اما به سمت خانه نرفت.وقتی نگاه متعجب مرا دید،از جعبه دستمال کاغذی چند دستمال برداشت و به دستم داد و گفت:

-خون دهننتون پاک کنید!شما که دلتون نمی خواد با این وضع خونتون برید و موجب نگرانی بقیه بشید!

دستمال ها را از دستش گرفتم و دهنم را پاک کردم.این بار من دستمال به دستش دادم. با نگاه خمارش دستمال را از دستم گرفت و تبسمی تحویل داد. از شرم نمی دانستم چه بگویم.اما باید سپاسگذاری می کردم.

-اقای شهابی! من از...از شما معذرت میخوام که به دردمتون انداختم.

همین طور به روبرو نگاه می کرد ؛ لبخند زد و هیچ نگفت.پس از مکثی ادامه داد:

-این بار دومیه که به من کمک می کنید، من باید چطوری این زحمات رو جبران کنم؟

نگاهی به صورتم افکند و خیلی جدی گفت:

-واقعا می خواید جبران کنید؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-بله!هرکاری از دستم بر بیاد ، انجام میدم.

-هرکاری؟

از حرفش جا خوردم ؛ اما به روی خود نیاوردم و گفتم:

-تا جایی که معقولانه باشه ، در خدمتم!

پوزخندی زد و گفت:

-به موقعش معلوم میشه!

معنی حرفش را نفهمیدم اما کنجکاوی هم نکردم. هنوز بدنم کِرخ بود! با به یاد آوردن ان دو ملعون ، دلم اشوب شد و

داد زدم:

-نگه دارید!

با حرف من ، پا روی ترمز گذاشت و من با عجله از ماشین پیاده شدم و هرچه در معده ام بود بالا اوردم. از اتومبیل

بیرون امد و دست به سینه با نگرانی نگاهم کرد.

وقتی حالم کمی خوب شد، از جایم بلند شدم و به طرف اتومبیل رفتم ، قبل از آنکه سوار شوم. با دستش جلوم را

گرفت و با چشمانی مضطرب گفت:

-شما حالتون خوبه؟

با سر جواب مثبت دادم و روی صندلی نشستم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم. او پشت فرمان قرار گرفت و قبل

از آنکه ماشین را روشن کند ؛ به صورتم خیره شد و گفت:

-می تونم از شما یه چیزی بخوام؟

مردمک چشمانم را به طرفش چرخاندم و روی چشمان زیبایش ثابت کردم و با یک بار بازو بسته کردن پلک هایم

جوابش را دادم.

-می تونید به مادرتون اطلاع بدید که ظهر خونه نمیرید؟

چشمانم از تعجب گرد شد!

-برای چی؟

-می خوام ناهار مهمون من باشید!

-اما من...

حرفم را قطع کرد:

-شما قول دادید جبران کنید! منم اینو ازتون میخوام!

دو دل نگاهش کردم، او گفت:

-خواهش می کنم، به خاطر من!

خب ، او مرا نجات داده بود و من هنوز لطفش را جبران نکرده بودم.

-هر چی شما بگید!

-ممنون واقعا ممنونم!

-اما این وسط باید یه دروغ بگم.

این بار چشمان او از تعجب گرد شد و پرسید:

-دروغ!؟

-اره، باید به مامانم بگم کلاس فوق العاده دارم و حالا نمی تونم خونه بیام.

با شیطنت پرسید:

چرا راستشو نمی گیدی؟

خنده ام گرفته بود ، اما جوابی برای سوالش نداشتم . او هم خندید و سوییچ چرخاند و اتومبیل را روشن کرد و گفت:

-هر طور میلتونه!

-اما باعث زحمت میشم!

چشم غزه ایی رفت و قبل از اینکه من خنده ام بگیره ، او خنده اش گرفت. من خوشحال بودم از بودن در کنار او!

با تلفن همراه به مادرم اطلاع دادم. طفلک مادرم باور کرد! با انگشت به سمتپارک اشاره کرد و گفت:

-اونجا باید اب باشه، فکر نکنم با این سر و وضع بتونیم رستوران بریم.

پس از اتمام جمله اش به طرف پارک رفت و ماشین را پارک کرد. خودش زودتر رفت تا شیر ابی پیدا کند و پس از

چند دقیقه برگشت و در اتومبیل را گشود.

-پیاده شید. شیر اب پیدا کردم.

-پیاده شدم و به اتفاق او به طرف شیر اب رفتم. چند مشت اب صورت پاشیدم. لبم ورم کرده بود و می سوخت. دستی

به لباسم کشیدم و ان را تمیز کردم.

ایستادم تا او هم آماده شود. سپس هر دو دوشادوش هم راه افتادیم و به طرف اتومبیلش رفتیم.

از داشبورت ماشین جعبه ی متوسطی بیرون آورد و پنبه یی را اغشته به بتادین کرد و گفت:

-میشه لطف کنید صورتتون جلو بیارید تا زخم گوشه ی لبتونو ضد عفونی کنم؟

وقتی به طرفش چرخیدم ، بی اختیار زیر چانه ام را گرفت و پنبه را روی زخم گذاشت. چانه ام شروع به لرزیدن

کرد! پنبه را ثابت در دستش نگه داشت و به چشمانم خیره شد. من به صراحت موجی از عشق و محبت را در

چشمانش دیدم.

صورتش را برگرداند و من آنچه را گفت ، به خوبی شنیدم:

-داره با چشاش دیوونم میکنه

از گفته اش گرمای لذت بخشی در فلجم حس کردم. اینه ی داخل ماشین را تنظیم کرد و پنبه یی اغشته به بتادین را

روی خراش صورتش گذاشت. پس از این کار ، جعبه را بست و سرجایش گذاشت و اتومبیل را روشن کرد و پدال

گاز را فشرد ، تا رسیدن به رستوران هیچ کدامان لب به سخن نگشودیم. جلو رستوران شیکی نگه داشت و من هم

متعاقب او پیاده شدم. جای دنجی اخر سالن انتخاب کرد. تقریبا انجا نیمه شلوغ بود، با اینکه ساعت چیزی به چهار

نمانده بود. موزیک ملایمی که پخش می شد ، باعث اسودگی خاطر شد.

گارسون دو لیست به دستمان داد و خودش کنار ایستاد. من لیست را کنار گذاشتم و خودم را با دستمال رومیزی

سرگرم کردم. سرش را به من نزدیک کرد و پرسید:

-چرا انتخاب نمی کنی؟ بهتره اینجا تعارفو بزارید کنار.

-ممنون از لطفتون بهتره شما انتخاب کنید ، چون من اشتهای چندانی ندارم.

با لبخندی سرش را تکان داد و چند جور غذای لذیذ سفارش داد. گارسون ضمن یادداشت کردن ، با خوش امد گویی

از ما دور شد. دست هایش رت در هم گره کرد و زیر چانه گذاشت و گفت:

خب خانوم سینایی! می تونم ازط شما یه سوال بپرسم؟

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

بله حتما!

-می تونید اتفاق امروز رو برام توضیح بدید؟ البته اگه ناراحت نمی شید؟

سرم را با شرم پایین انداختم و برخلاف میلم توضیح دادم:

-من... من بعد از اینکه از تاکسی پیاده شدم و رفتم پیاده رو، احساس کردم دو نفر از پشت به یاره گویی مشغولند. بعد قدم هامو تند تر برداشتم ولی اونا دست بردار نبودند. تو کوچه جلو مو گرفتن و من با سنگ تو سر یکی شون زدم و اونم به من حمله کرد و موهامو کشید که دوباره کشیده یی به صورتش زدم. بعد منو هل دادن رو زمین و بقیه شم که شما سر رسیدید.

همین طور که دندانهایش را با حرص به هم می فشرد گفتم:

بی وجدانای حروم زاده! به ناموس مردم رحم نمی کنن؟ شانس آوردن از دستم فرار کردن و گرنه می دونستم چیکارشون کنم! وقتی تو کوچه پیچیدم، از دور دیدم که اون دو تا کسی رو اذیت می کنن. نزدیک تر که اومدم شما رو دیدم دیگه خون جلو چشممو گرفت. به خدا بعضی وقتا از این جور مردا میبینم از مرد بودنم کتفر می شم، اخیه چرا باید با ابروی مردم بازی کنن؟

میز از انواع و اقسام غذاها متنوع شد. اما من به حقیقت هیچ اشتها یی نداشتم و او درست روبروی من بود و مرا لحظه به لحظه شیفته ی خود میکرد و من عاشق او میشدم! صدای کرم و گیرایش مرا به خورد آورد:

-چرا غذاتونو میل نمی کنی؟ یخ کرد.

با تبسم جواب دادم:

-ممنونم!

برای اینکه از دستم دلخور نشود؛ اهسته اهسته مشغول شدم. همین طور که گوشه ی لبش را با دستمال پاک کرد گفتم:

-بعد از اون کتک خوردن مفصل به اشتها اومدم؛ من که خیلی گرسنمه.

از اینکه با من راحت بود احساس خوشحالی می کردم. تا پایان صرف ناهار هر دو سکوت کردیم، پس از صرف غذا جعبه ی سیگارش را از جیبش بیرون آورد و گفت:

-اشکالی نداره سیگار بکشم؟

-نه خواهش می کنم. راحت باشید.

سیگارش را با فندک روشن کرد و گوشه ی لبش گذاشت و همین طور که به چشم هایم خیره شده بود گفتم:

-با دانشگاه چیکار می کنید؟ خوبه؟

سرم را پایین انداختم و گفتم:

-ای... بد نیس! فعلا دارم تمام سعی ام رو می کنم که ممتاز بشم مثل ترم قبل.

با سر یک اهوم گفت و ادامه داد:

-حتما موفق می شید!

از سوالی که از من کرد، جا خوردم و صورتم تا بناگوش سرخ شد.

-شما نامزد ندارید؟

با ارتعاشی که در صدایم مشهود بود گفتم:

نه!

دود سیگاری که در دهانش حبس شده بود، با اهی بیرون فرستاد. این بار سرش را به من نزدیک کرد و گفت:

-فکر شو چی؟

قشنگ احساس کردم که رنگم پرید و دستانم به لرزش در امد، اما به سختی بر خودم مسلط شدم و جواب دادم:

-من... من فعلا دارم درس میخوم و وقت فکر کردن به این موضوعات رو ندارم.

لبخندی معنی دار بر لبش نشست. سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و بعد از دقایقی با عذر خواهی، از دور به من

اشاره کرد که بلند شوم. از پشت میز برخاستم و به طرفش رفتم. قامت استوارش دست به سینه منتظم بود. به اتفاق

او از انجا خارج شدیم. در ماشین هر دو سکوت کرده بودیم و من به خیابانهای اطراف چشم دوخته بودم و در دل

علت این سوالات را که ماهان از من پرسیده بود می سنجدیم.

او سکوت را شکست:

-شما تو خونه در مورد زخم روی لبتون چی می گید؟

دستم را روی لبم گذاشتم و گفتم:

-حقیقتو می گم، فقط زمانشو دروغ میگم، چاره یی نیس.

قدری سکوت کرد و گفت:

-کار خوبی میکنید حقیقتو با مادرتون در میون میذارید. به نظر من تا چند وقت اون طرفا افتابی نشید. یه موقع دیدید

اون نامردا به فکر جبران میفتن. بهتره این قسمت رو با ماشین برید.

-بله شما درست می گید. اما فعلا ماشین که دست پدرو و نیما هم خودش این ساعت کلاس داره مامانم که باید به

کارای خونه برسه، از حالا به بعد ماشین در بست می گیرم تا دم در خونه برسونه.

-این روزا به هر کسی همیشه اعتماد کرد، از کجا معلوم که راننده ها بدتر از اون دوتا نامرد احمف نباشن؟ آگه اجازه

بدید من یه فکری برای شما دارم.

-چه فکری؟

-را... راستش من هر روز همین ساعات که شما امتحانتونو تموم میکنید از سر کار برمی گردم و به خونه میرم، آگه

موافقید از این به بعد دم در دانشگاه منتظر من باشید که پیام دنبالتون. فقط حسنش اینه که هم من شما رو میرسونم

و هم شما منو.

از این همه محبت قلبم تیر کشید! در جوابش گفتم:

-نه ممنون! من راضی به زحمت شما نیستم! خودم....

-خواهش میکنم دیگه ادامه ندید! خوب میدونید برای من هیچ زحمتی نیس.

-فقط قبل از اینکه به شما جواب بدم، اجازه بدید با مادرم در میون بزارم.

-هر طور میلتونه! من حرفی ندارم.

در دل از این پیشنهاد خوشحال بودم. باید مادر را راضی می کردم در این صورت من هر روز می دیدمش و بیشتر به

زوایای اخلاقی اش پی می بردم. جلو در خانه ترمز کرد و من پیاده شدم.

-از شما به خاطر تموم زحماتتون متشکرم! ظهر خوبی رو با شما گذروندم. امیدوارم آخرین باری باشه که زحم من رو دوش شما میفته! خداحافظ!

0-قبل از اینکه جواب خداحافظی تونو بدم، بهتره بدونید که اولاً من کاری انجام ندادم و هرچه کردم وظیفه بوده، در ثانی اگه هم کاری از دستم بر بیاد تا برای شما انجام بدم افتخار میکنم. روز بخیر خانوم سینایی امیدوارم از مصاحبت با من خسته نشده باشید.

با تمام شدن جمله اش دور زد و جلو در منزلش توقف کرد. از ماشین پیاده شد و در آخرین لحظات دستش را کمی بالا برد و من با تکان سر جوابش را دادم.

خوشحال از مصاحبت با او با لبی خندان کلید را در قفل چرخاندم و وارد منزل شدم. مادر از اتاق خوابش بیرون آمد و گفت:

-اومدی ماهک جان؟

-اره مامان!

-عزیزم غذات رو گازه بردار گرمش کن بخور.

-مرسی مامان میل ندارم یه چیزی تو دانشگاه خوردم.

بدون اینکه منتظر جوابی از مادر به طبقه بالا رفتم. کیف و کلاسورم را روی میز گذاشتم و لباسم را در آوردم. باید لباس هایم را می شستم ، انها را روی تختم انداختم و لباس راحتی پوشیدم و خودم را روی تخت ولو کردم و اتفاقاتی که افتاده بود در ذهنم مرور کردم با خود گفتم:

-اون یه انسان به تمام معناس. چطور من تا حالا مهربونیش رو حس نکرده بودم؟

همین طور که در افکارم غرق بودم خوابم برد.

یکی دو ساعت بعد ، از خواب پریدم گلویم خشک شده بود. لباسم را که برای پس فردا لازم داشتم ؛ از روی تخت برداشتم و به طبقه ی پایین بردم و داخل لباسشویی انداختم و دکمه را فشردم. به طرف یخچال رفتم و لیوان آب نوشیدم. مادر و نسیم در حال سبزی پاک کردن بودند ، کنارشان روی صندلی نشستم. مادر با اولین نگاه به صورتم ، متوجه زخم گوشه ی لبم شد. با دستش سرم را بالا گرفت و گفت:

-این زخم کنار لب ت چیه؟

-خب دیگه زخمه.

-می دونم زخمه ، چه اتفاقی افتاده؟ چرا گونه ات کبود شده؟

-هیچی دعوا شد.

مادر با چشمانی از حدقه در آمده ضربه ایی به گونه اش زد و گفت:

-دعوا! با کی؟ برای چی؟

من که پنهان کاری را بیشتر از این جایز نمی دانستم، تمام اتفاقات را با شرح مفصل و با تعریف فراوان از ماهان به پایان رساندم. مادر زیر لب شروع به نفرین ان دو کرد و بعد هم از جایش بلند شد. دستش را گرفتم و گفتم:

-کجا میری مامان؟ حتما میخوای زنگ بزنی به بابا و بگی؟

-خودم میدونم دارم چیکار می کنم ، یه موقعش به باباتم میگم. می خوام زنگ بزنم از ماهان تشکر کنم.

دلم ارام گرفت و دست مادر را رها کردم. مادر پس از شماره گیری منزلشان شروع به سپازگزاری کرد و من متوجه شدم ماهان پشت خط است. پس از ده دقیقه ؛ مادر گوشی را روی تلفن گذاشت و متفکرانه به نزدم بازگشت.

-چیه مامان تو فکری؟

مادر به خود امد.

-هیچی ماهان ازم خواسته که اجازه بدم از این به بعد با اون از دانشگاه برگردی.

-شما چه جوابی بهش دادی؟

-بعد از اون همه مردونگی باید چی جوابش می دادم؟قبول کردم.اون که نظر خیر داره مادر می گه نباید تنها اون طرفا بری ، چون ممکنه اونا باز بیان و اذیتت کنن.

مادر در اینجا سکوت کرد و مشغول پاک کردن سبزی شد.من از مطرح کردن پیشنهادش خوشحال بودم ، چون این وسط کار من راحت شد!به بهانه ی درس خواندن با عذر خواهی از مادر جدا شدم و به اتاقم رفتم و به امید پس فردا که او را خواهم دید ، پشت میز قرار گرفتم و به خواندن مشغول شدم.

با بچه های کلاسمان در دانشگاه قرار گذاشته بودیم که صبح زود قبل از شروع امتحان به رفع اشکالات درسماں ، که ان روز امتحان داشتیم ؛ پردازیم.مسئولین دانشگاه پس از التماس و اصرار های فراوان ما ، به درخواستمان جواب مثبت دادند. البته این رفع اشکال بدون حضور اساتید بود به همین دلیل هر دانشجویی که امادگی و جسارت حل مشکلات درسی را در توان خود می دید ، پشت میز استاد قرار می گرفت و مسائل را موشکافانه و در پاره پیاوقات ،حتا بهتر از بعضی از اساتید فرصت طلب توضیح و تفسیر می کرد.تمامی دانشجویان که عضو کلاس ما شده بودند از این موقعیت استفاده می کردند.

ساعت نزدیک هفت و نیم صبح از در خانه بیرون امدم ، هنوز در خانه را نبسته بودم که صدای بوق ماشینی مرا به خود آورد. وقتی برگشتم و پشت سر خود را نگرستم او را دیدم.با لبخندی ملیح به من اشاره کرد که سوار شوم.باز هم تپیدن قلب همانا و به لرزش در آمدن زانوان همان.....!

-سلام!صبح بخیر آقای شهابی.

-سلام روزتون بخیر خانوم!بفرمایید

-ممنون وقتتون رو نمی گیرم ، بهتره که همون سر قرارمون مزاحم بشم.

-اختیار دارید خانوم سینیایی بهتره تعارفو کنار بزارید و سوار شید!

با شر مندگی در اتومبیل را گشودم و سوار شدم.

نگاه خاصی به صورتم افکند و پرسید:

-حالتون چگونه؟ بهتر شدید؟

-به لطف شما خوبم! شما چی؟ اذیتتون نمی‌کنه؟

دستش را روی چشمش گذاشت و با شوخی گفت:

-این تنها چیزیه که از شما برای من به یادگار مونده که هر وقت خودمو تو اینه ببینم ، یاد شما بیفتم.

از حرفش سرخی ملایمی رو بگونه ام نشست و در جواب گفتم:

-شرمنده! گفته بودم من جز زحمت چیز دیگه ای براتون ندارم.

با حالتی متفکرانه جواب داد:

-نه...نه! اصلا اینطور نیس!

ضبط صوت ماشین را روشن کرد و پس از چند لحظه یی ، اهنگی ملایم و زیبا از باند برخاست که پژواک صدایش درست در قلبم نشست و مرا که هر بار بیشتر مزه ی عشق را می چشیدم ، به عالم خلسه برد و قلبم اکنده از درد و غم و عاشقی شد. چشمانم را بستم و با خود زمزمه کردم:

خدایا چه قدر بده معشوق کنارت نشسته باشه و نتونی باهش درد و دل کنی و خوتو از وجودش سیراب کنی! من دیچه قلبمو به روی تو گشودم ، تویی که گم گشته ی وادی وجودم بودی . تو با اسب خیال در وجودم تاختی و به قلبم رسیدی. من مست نام تو و یاد توام و تشنه ی برهوت کویر عشقم! اگه بونی چقدر دوستت دارم....!

چشمانم را گشودم و او را متوجه خود دیدم. بیکه خورد و همین طور که نگاهش را مهار می کرد ، پرسید:

-شما حالتون خوبه؟

-بله!

جلو در دانشگاه توقف کرد. از ماشین که پیاده شدم ، تشکر کردم.

-شما ساعت چند تموم میکنید؟

-حول و حوش دو بعد از ظهر.

-خیلی خب ، پس من ساعت دو دم دانشگاه منتظر تونم.

-ممنونم.

با چشمان خمار و ستودنی اش نگاهی به من کرد و رفت.

روزها به همین منوال سپری می شد؛ صبح ها قبل از کلاس و ظهر ها پس از امتحان به دنبالم می آمد. هوا به شدت سرسام اوری گرم شده بود. ساعت از دو گذشته بود ولی هنوز او نیامده بود. سردرگم ماندم که چه کنم؟ بروم یا منتظرش بمانم که صدای بوق اتومبیلی از پشت سر مرا به خود آورد.

shahrzad

17:13, 2012-10-04

بروم یا منتظرش بمانم که صدای بوق اتومبیلی از پشت سر مرا به خود آورد. دستش را بالا برد و من آرام به طرفش رفتم و روی صندلی نشستم.
-سلام!

مشخص بود که خیلی خوشحال است. من هم با دیدن او، خستگی سر جلسه را فراموش کردم.
-ممنون! شما خوبید؟

دنده را جا زد و ماشین را به حرکت در آورد و در جواب گفت:

-من اگه بد باشم، شما رو که ببینم خوب میشم!

از صراحتش جا خوردم و صورتم تا بناگوش سرخ شد. با شیطنت نگاهم کرد خندید! صدای گرمش مرا به خود آورد.

-می تونم ساعتی رو مزاحم وقتتون بشم؟

وقتی نگاهش کردم، قلبم فرو ریخت! با لکنت زبان گفتم:

-خوا... خواهش میکنم!

خندید!

-ازتون واقعا ممنونم! نمی خواید به خونه اطلاع بدید؟

-نه، کسی خونه نیس. مامان رفته خونه بابزرگ نسیم رو هم با خودش برده. نیما هم سه روزه با دوستاش رفته تهران.

لبخندش پر رنگ تر شد و سرعتش را بیشتر کرد. کنار رستورانی توقف کرد و گفت:

-بفرمایید! هم ناهار میخوریم و هم گپ می زنیم.

-اما...!

-شما قول دادید!

من خندیدم و هر دو از اتومبیل پیاده شدیم و به اتفاق هم وارد رستوران شدیم. هر دو بعد از انتخاب و برداشتن

غذای مورد علاقه مان، پشت میز نشستیم. همین طور که می خندید گفت:

-این دفعه اینجا رو انتخاب کردم تا مثل دفعه قبل زحمت انتخاب به گردن من نیفته و شمام تعارفو کنار بگذارد.

نگاهش کردم اما هیچ نگفتم. غذا که صرف شد ، سیگارش داروشن کرد و به من خیره شد ، سرم را از خجالت پایین انداختم. سرش را به من نزدیک کرد و با نگاهی عمیق گفت:

-تاحالا کسی به شما گفته چشاتون خیلی زیباس؟

خداایا! قلبم داشت از جا کنده می شد! نَفَسَم به شماره افتاد و مِنِ مین کنان گفتم :

-ن...نظر لطف شماست!

-نه جدی می گم! من اهل تعارف نیستم.دلم می خواد بعد از این همه اومد و رفت و کنار هم بودن ، باهاتون راحت باشم. باور کنید تا حالا من چشای به این قشنگی ندیدم. خدا به شما خیلی لطف داشته که تموم زیبایی و ظرافت یه بانو رو تو وجود شما قرار داده.باور کنید حقیقتو می گم!

وقتی به چشمانش نگاه کردم ؛ باور کردم و در دلم گفتم:

-نگاه کن اینو خودش چشای به این قشنگی داره و اون وقت داره از من تعریف میکنه!

-دلم می خواد بدون هیچ پرده پوشی و زمینه چینی ، تموم مکنونات قلبمو بیرون بریزم. اینایی که میخوام بگم ، نتیجه شبای زیادیه که به فکر و یاد شما شب و به صبح می رسوندم.

دست و پایم ، خصوصا زانو هام شروع به لرزیدن کرد!جرات نگاه کردن به چشمایش را نداشتم.

-شب اول که خونمون اومدید با نگاتون دلم لرزید و تو قلبم برای اولین بار اشوب شد!باور کنید راست میگم!من صراحت بیان رو بیشتر از هر چیز دیگه دوس دارم....بله ، داشتم می گفتم....اما بنا به دلایلی که با خودم عهد بسته بودم هیچ وقت احساس هیچ زنی رو قبول نداشتم باشم و هرگز عاشق نشم و نگاه زنی قلبمو نلرزونه ، با این حال چشای....!

مدتی سکوت کرد. ته سیگارش را در جاسیگاری خاموش کرد. وقتی سرش را بالا گرفت. فقط لبهایش را دیدم.

-شما...شما منو...چه طوری بگم?...شما منو عاشق خودتون کردید. به خدا قسم دروغ نمی گم! این احساس مال یه حس زود گذر نیس ، به خدا! لحظه به لحظه عشقم عمیق تر میشه. اولش به روی خودم نمی اوردم و سعی میکردم کمتر در جمعی حضور داشته باشم که شما هستید ، یا اگه هم اجبارا حضور پیدا کردم ان قدری تفاوت تظاهر می کردم تا احساسمو در وجودم سرکوب کنم.

اما از این امتحان شکست خوردم ؛ اونم به نحو احسنت. چون اگه روزی شما رو نمی دیدم احساس میکردم گمشده یی دارم که دست یافتن بهش کار طاقت فرساییه. خیلی سعی کردم جلو نگاه گستاخمو بگیرم ، اما موفق نشدم.

چشم شما رو دیده بود و قلبم پسندیده بود. دیگه کار از کار گذشته بود. بعضی وقتا این قلب یاغی ام اسم شما رو صدا می کرد و من هم برای تسکینش....برای تسکین قلبم....مجبور بودم فقط به شنیدن صدای شما اکتفا کنم....به چندتا الو گفتن خشک خالی و بعدش قطع کردن....به خدا حاضرم زندگیمو فدای یه لحظه با تو بودن کنم. قسم می خورم اگه منو قبول کنید ، سعادتت رو که لایقش هستید فرش پاتون کنم!قسم میخورم!

او قسم خورد و در آن روز گرم در آن رستوران آنچه را در دل داشت، صادقانه با من در میان گذاشت و از من قول جواب گرفت. جلو در خانه توقف کرد و من طبق معمول از او تشکر کردم. هنگامی که جدا شدم، صدایش مرا به خود آورد:

-ماهک؟

برگشتم!

-بله؟

-می دونی بیشتر از همه منو عاشق تر کرد؟

سرم را پایین انداختم و هیچ نگفتم.

-همین غرور و وقارت بود که منو تو تصمیم مصمم کرد. تو شهرزاد قصه ی زندگی منی. قلبمو به دستت امانت می دم، اما تنها خواهشی که ازت دارم اینه که قلبمو به بازی نگیری و بدونی یکی پشت پنجره روبروی اتاقت مشتاق نام و خاطره توه. پس من منظرم.

دستی بالا برد و رفت و من با قدم های سنگین به طرف خانه رفتم. خودم را روی کانپه انداختم و به آنچه او گفت، فکر کردم.

نه، باورم نمیشد او که کوهی از غرور بود، تا چند لحظه ی قبل زندگی را در کنار من میخواست. آه...!خدایا! او همچون من عاشق است و من هم زندگی را بی او نمی خواهم...!

ان شب و شب های بعد فقط به او فکر می کردم. مگر نه اینکه من زندگی را کنار او میخواستم، مگر نه اینکه تمام ارزوهایم را در وجود او می دیدم. پس دلمچرا شور می زد و زبانم از بیان حقیقت قاصر بود؟ مانم تو در دشت تاریک قلبم کورسویی از امیدی؛ که مرا با خود به دشت روشنایی، دشت شقایق عاشق می بری! سردی سردابه قلبم، بعد از مدت ها با نگاه تو ذوب شد و فرو روخت. ماهان! تو مرا نه تنها عاشق، بلکه دیوانه ی خود کردی. من زنده ام، چون تو نفس می کشی. من تپیدن قلبم را به وضوح می شنوم و می دانم برای تو به پرواز در آمده. من مرگ را پایان جدایی خود نمی دانم و مرگ است که حلقه ی وصال ما به قدرت لابلالش می شود و عشق ما در انجا کامل خواهد شد. او که عاشق ترین عاشق هاست. من روح بی قرارم را به دست تو می سپارم و من بی تو خواهم مرد.

اینها تنها جملاتی بود که هر چه بیشتر به قلبم رجوع می کردم، عمیق تر و داغ تر می شدند و من بارها و بارها شبح او را پشت پنجره به انتظار می دیدم.

پس از چهار روز، صبح زود از خانه برای رفتن به دانشگاه آماده شدم. بر عکس همیشه کمی برای لباس پوشیدن معطل کردم و به حرفهایی که می خواستم بزخم فکر کردم و بعد بیرون امدم. ماهان دست به سینه، در حالیکه به ماشینش لم داده بود، دیدم. قامت بلند و اندام موزونش در تیپ مشکی جذاب تر شده بود.

-سلام صبح بخیر!

نگاه کنجکانه اش تا مغز استخوانم نفوذ کرد.

-سلام عزیزم! حالت چگونه؟

-منم خوبم! فکر نمی کردم منتظرم باشید.

تبسمش شیرین تر از آن بود که بر لبش نشست.

در جلو اتومبیلش را گشود و من سوار شدم . پشت فرمان نشست و نیم نگاهی به صورتم کرد و به راه افتاد. نفسی عمیق کشید و آرام گفت:

-با قلب من چیکار می کنید؟

از شرم عرق روی پیشانی ان نشست! وقتی سکوتن را دید گفت:

-بیرون که ننداختیش؟

به زور و با زحمت گفتم:

-نه....!

نگاه خمارش را به من کرد و خیلی اهسته گفت:

-من منتظرم , هر چی که تو اون دل قشنگته , بگو!

-من...

-بگو عزیز دلم خجالت نکش...!منتظرم!

عرق از پشت کمرم سرازیر شد! چرا به لکنت افتادم؟ او هم حق دارد احساسم را بداند.

-من من به تموم حرفای شما فکر کردم. راستشو بخواید , چطور بگم؟ منم همون احساسی رو که شما نسبت به من دارید , منم.....نسبت به شما دارم....

توقف نا به هنگام او , باعث شد من به صورتش نگاه کنم. دستم را گرفت و همین طور که عاشقانه نگاهم می کرد گفت:

-ماهکم! به خدا خیلی دوستت دارم و برات میمیرم! بیا به هم قول بدیم تا آخر عمر به پای هم بمونیم برای هم!

هر دو به هم قول دادیم و رفتیم که این بار طلوع زندگی را به سرخی عشق ببینیم و جوانه های عشق را در قلبمان بشکافیم و به زندگی لبخند پایدار و جاودانه بزنیم.

روزهای آخر امتحانم را با او سپری می کردم. اویی که اگر جان می خواستم , دو دستی تقدیم می کرد , و من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم که پسری شیفته , عاشقم بود.

هر دختری ارزوی یک لحظه از زندگی ما را داشت , زمزمه های عاشقانه مان ان قدر طول می کشید که مسیر از یادمان می رفت و برای ما مثال رعد و برق داشت و ما هر دو ناراحت از این سرعت! هنگام خداحافظی با هزار اه و افسوس از گذر زمان , با قول های محکم به هم بدرود می گفتیم و جدا می شدیم.

روزها به سبکی پر می گذشت و هر روز خورشید سرمه ی خاک زمین می کشید و از طلوع روشنایی. ظهور زرفامش را به رخ می کشید و انسان زیر گرمای فرح بخشش , عاشق تر از پیش می شد. من و ماهان می رفتیم تا به اوج قدرت عشق برسیم و هیچ قدرتی نبود جز قدرت عشق که من و او را روز به روز به هم نزدیک تر می کرد. ماهان هر

روز امید تازه تری برای زندگی اتی مان به من تزریق می کرد و خون با جوشش و خروش بیشتری در رگ هایم جریان می یافت و من بی خبر از گذر زمان ، بر عرصه عشق می تاختم.

فصل امتحانات با تمام خاطرات شیرینش سپری شد. بیست و هشت روز از فصل گرما و پر حرارت تابستان می گذشت. من دیگر کمتر می توانستم ماهان را ببینم و این غصه ی بزرگی بود که بر دلم نشسته بود.

پدر از تهران برگشت و با آمدن او ، من احساس خوشحالی بیشتری داشتم. دو روز از بازگشت پدر به منزل می گذشت که حوالی ساعت نه و نیم شب که ما مشغول تماشای تلویزیون بودیم ، زنگ در خانه به صدا در آمد. نیما با پا به پای نسیم زد و در حالی که تخمه زیر دندان می شکست ، گفت:

- مگه نمی شنوی ؟ دارن در میزنن! برو درو باز کن

- به من چه؟ خودت برو ! من دارم برنامه نگاه می کنم.

- بهت گفتم برو در و باز کن!

با چشم غره ای که مادر به نیما رفت ، بقیه ی حرفش را خورد. من که جر و بحث این دوتا را دیدم ، خودم بلند شدم و گفتم:

- یه بار از تنبلی نمی میرید دو تاتون!

در را که گشودم ، با دیدن عمو سعید و ماهان دلم هری ریخت ! با دستپاچی گفتم:

- سلام عمو جون! حالتون چه طوره؟

مثل همیشه لبخند به لب جواب داد:

- سلام دخترم! خوبی؟ بابا منزله؟

- بله بفرمایید! خوش اومدید!

اقای شهابی با گفتن یاالله! داخل شد و پشت سر او ، ماهان جلو آمد و ارام گفت:

- سلام ماهکم چطوره؟

- سلام خوبم ! شما چطورید؟

- از احوالپرسی خانم!

خندید و من هم با خنده ی او خندیدم! خیلی ارام و با وقار به طرف سالن رفتیم!

مادر و پدر با دیدن انها خوشحال شدند! پدر خود را با خنده در اغوش آقای شهابی انداخت.

- به به! سلام سعید جان! چه طوری اقا؟

همین طور که صورت همدیگر را می بوسیدند ، جواب داد:

- قربونت برم نادر جان! به خدا بدون تو اصلا صفا نداره! من که دلم یه ریزه شده بود!

پدر با با دست پشت کتف آقای شهابی زد و گفت:

- خیلی خوشحالم کردی مرد! بفرما! بفرما بنشین!

پدر به سوی ماهان رفت و گفت:

- شما چرا سرپایی پسر م؟

- سلام آقای سینایی! حال جناب عالی چطوره؟

- ممنون! تا شما جوونا رو می بینم ، چرا بد باشم؟ بفرما بشین!

-قربونتون برم!

ماهان روی مبل نشست. نیما که در این مدت حسابی با ماهان صمیمی شده بود و اغلب اوقات بیکاری با هم به گردش می رفتند ، دستش را دور گردن ماهان انداخت.

انها در گوشی حرف هایی با هم زمزمه می کردند و می خندیدند. پدر و مادر هم ، با آقای شهابی مشغول گفتگو شدند و باز من ماندم و نسیم ، که هر دو سکوت کرده بودیم و دیگران را نظاره می کردیم. در دل با خود گفتم:

-کاشکی ماهان یه خوهر داشت تا من هر موقع این دو جمع به هم می رسیدند ، تنها نمی شدم.

با این خیال با اشاره ی مادر برای دم کردم چای به اشپزخانه رفتم . پس از جوش آمدن اب کتری چای را دم کردم و منتظر ماندم. پس از مدتی چای را داخل فنجان ها ریختم و به سالن برگشتم. نیما کنار ماهان نبود ، آقای شهابی و پدر

پذیرایی کردم و سینی را به طرف ماهان بردم. سر تا پایم را با ذوق نگاه کرد ، خم شد تا چای اش را بردارد ؛ در

همین موقع قند از دستش انداخت و همین طور که خم می شد قند را از روی فرش بردارد ، نجوا گونه گفت:

- انشالله چای خواستگاریتو بخورم عزیز دلم!

گونه ایم از شنیدن حرفش گلگون شد! بار دیگر که میخواست فنجان را بردارد ، نگاه ژرف و عمیقی به چشمانم

انداخت و تشکر کرد و من خوشنود از وجود او...!

وقتی سر جای خود نشستم ، نیما از طبقه بالا البومش را پایین آورد و کنار ماهان نشست. البوم را گود و دوستانش را

به او نشان داد. ماهان هر از گاهی خیلی زیرکانه نگاه شیدای اش را همراه با تبسم شیرینش نثار من می کرد. تا اخر

شب همه نشستند. ان قدر جمع گرم و دوستانه بود که هیچ کس دوست نداشت ان جمع را حتا برای لحظه ای ترک

کند. لطیفه های نیما خنده را به اوج می رساند و من در هنگام خندیدن وقتی نگاهم به چشمان ماهان می افتاد به

وضوح می دیدم که با چشمانش برایم می میرد و من با دیدن این صحنه ، بی اختیار اشک به دیده ام می نشست!

انشب گذشت و من با یاد او مژه بر هم گذاشتم!

مادر امروز سرش درد می کرد ؛ همین طور که دستش را روی سرش گذاشته بود و فشار می داد گفت:

-اخ مردم! این سردرد لعنتی ولم نمی کنه. نمی گیره نمی گیره وقتی هم میاد دیگه ول نمی کنه.

با نگرانی به مادر گفتم:

-مامان! بهتر نیس خودتو به دکتر نشون بدی؟؟؟

-نه مادر سردردم به خاطر هوای گرمه! نیازی نیس.....مگه دکتر چی میده؟ یه قرص مسکن یا خیلی هنر کنه امپول!

خب همینه دیگه، مگه میخواید چی بده؟ در ضمن شاید زبونم لال سر دردتون واسه خاطر یه چیز دیگه باشه.....منم

باهاتون میام با هم بریم دکتر؟؟

-نه حوصلا دکتر رفتنو ندارم. تازه یه مسکن خوردم ، فکر کنم استراحت کنم خوب بشم.....

-باشه....ولی اگه دیدی حالتون بد تر شد بگید ببرمتون دکتر!

-الهی قربونت برم مادر! اگه یه کاری بگم انجام میدی؟

با تعجب گفتم:

-چه کاری؟

-هیچی ، با برادرت برید چند تا کاره و یه مقدار خرید ، انجامش بدید و بیاد.

-من حرفی ندارم فقط ببینم نیما میاد یا نه؟
 مادر دوباره سرش را فشار داد و ناله کرد و من با نگرانی به طبقه بالا رفتم و پشت در اتاق نیما ایستادم. چند ضربه ای به در زدم صدای نیما شنیده شد.
 -بیا تو!
 آرام وارد اتاق شدم.
 -تویی ماهک؟ چیکار داری؟
 -نیما مامان سرش درد میکنه به من گفت که با تو بریم چندتا کاره ، انجام بدیم و خرید کنیم و برگردیم.
 -اوه....من اصلا حوصله اش رو ندارم مخصوصا حالا که بابا ماشینو برده.
 -افرین داداش خوبم! به خاطر من؟ تو که دوس نداری من تنها برم؟
 -اصلا حرفشو نزن! من حال ندارم.
 سرم را پایین انداختم و جواب دادم:
 -خب نیا، پس خودم تنها می رم!
 -نگاه ن ماهک نسیمو با خودت ببر!
 -لازم نکرده خودم می رم!
 بعد از توصیه های مادر ، از سر لج با نیما تنها از خانه بیرون امدم و سر خیابان اصلی ایستادم تا تاکسی بگیرم. یاد آن روز افتادم بی اختیار تنم لرزید. از آن موقع تا حالا تنها بیرون نرفته بودم. در همین افکار بودم که تاکسی جلویم ترمز کرد امدم در ماشین را باز کنم ، صدای بوق ماشین پشت سری مرا متوجه خور کرد.
 بنز البالو یی اش را شناختم. دستش را برایم تکان داد. بعد از عذر خواهی از راننده تاکسی به طرف ماشینش رفتم ، در جلو را گشود.
 -سلام....عصر بخیر!
 -سلام خانوم عصر شما هم بخیر!
 -روی صندلی که نشستم ، نفس راحتی کشیدم.
 -خوبی عروسکم؟
 نگاهش کردم و گفتم:
 -مرسی! خدا روشکر که ترو دیدم.
 با نگاهش داشت درسته قورت می داد.
 -خوشگل من کجا تشریف می برد؟
 -هیچی مامان حالش خوب نبود ، یه کم بیرون کار داشت. اومدم کاراشو انجام بدم.
 اخم هایش را در هم کرد و گفت:
 -اونم تنها؟
 با بی تفاوتی گفتم:
 -مگه لولو خرخره اس بیرون؟

هر دو ساکت شدیم و تا پیمودن مسیر لب به سخن نگشودیم. سرش را به من نزدیک کرد و با نگاه دلسوزانه یی گفت:

-خانومی؟ از حرفم ناراحت شدی؟

-نه! برای چی ناراحت بشم؟ مگه من بچه ام؟

-بخند تا باور کنم ناراحت نشدی!

من به روی او لبخند زدم و او خوشحال از خنده من.

-اول باید کجا بریم؟

-فروشگاه مواد غذایی.

دستم را در دست گرفت و تا رسیدن به مقصد، حرف زد و خندید.

بعد از خرید از فروشگاه به اتفاق او به بازار میوه فروش ها رفتیم و بعد از خرید سوار ماشین شدیم. ماهان ماشین را گوشه یی نسبتا خلوت پارک کردو دستش را به سوی داشبورت برد و جعبه ی نسبتا کوچک بیرون آورد و به من داد و گفت:

-راستش من نمی دونستم سلیقه ات چیه؛ این قابل ترو نداره! من با این برگ سبز؛ یه بار دیگه قلبمو بهت هدیه

میدم اگه...اگه خدای نکرده روز...روزی این جعبه و محتوایش رو بیرون انداختی، هرگز قلبمو بیرون ننداز تا هر

رهگذر بی انصافی پاشو روی اون بزاره و لهش کنه!

دستم برای گرفتن هدیه جلو می رفت اما خیلی می لرزید! اصلا انتظار چنین لحظه یی را نداشتم. جعبه را کفدستم

گذاشت و انگشتانم را روی ان فشرده و ان گاه با لبان گرمش مهر بوسه بر انگشتانم زد. دیده اش را به چشمانم

ثابت کرد و گفت:

-چشم مخور تو دارد ز دلم قصد جگر

ترک مست است میل کبابی دارد

جان بیمار مرا نیست ز تو روی سوال

ای خوش ان خسته که از دوست جوابی دارد

پس از پایان پرسیدم:

-حافظه؟

-اره عزیز دلم ، تنها شعر اونه که دل تبارد منو تسکین میده. ماهک ! اگه بدونی داری با من چکار میکنی؟؟ به خدا بعد از او می پرستم! خیلی دوستت دارم! باور کن بدون تو میمیرم! تو همه وجود منی! همه عشق و حال منی میترسم از روزی که منو رها کنی! برام بگو ، برام بگو هیچ وقت تنهام نمیزاری؟؟

-ماهان!

-جان دلم؟

-ماهان منم خیلی دوستت دارم. برات میمیرم! باور کن! منم بدون تو زندگی برام پوچ و بی مقدره! من به بار عاشق شدم اونم با چشای تو. بی انصاف چرا فکر میکنی عشق تو داغ تر از عشقه منه؟ مگه شکستن غرورمو نمی شنوی؟

ماهان! خیلی...خیلی دوست دارم باور کن!

-باور می کنم! عشق من! ماهک میخوام با بابا صحبت کنم و خواستگاریت پیام. تا یه هفته دیگه ، هم خودم و هم ترو راحت میکنم! البته اگه قلبت نگین چشای قشنگتو به من هدیه بدی و برام به انتظار بمونی.!

دستم را به دستش گرفت و بالا برد و بر گونه اش فشرد و گفت:

-من این سردی رو با عشقی که به تو هدیه می دم ، گرم خواهم کرد.

-ماهان ازت ممنونم.

اشک بدون اجازه از گونه ام سر خورد و اوئ گفت:

-من هیچ وقت بهت اجازه نمی دم که چشای قشنگتو بارونی کنی. می فهمی؟ من شبم چشاتو نمی خوام! تو خیلی بی انصافی! ماهک! من تحمل گریه های ترو ندارم و بلند فریاد زد:

-به خدا ندارم! ندارم!

در حالی که چشای زیبایش را موج اشک احاطه کرده بود ؛ ارام گفت:

-خدایا این چشای وحشی داره منو می کشه!

در جعبه را گشود و حلقه بسیار ظریف با نگین های ریز برلیان که به ردیف صف کشیده بودند ، را دیدم. حلقه را در دستم گرفتم و به دستم کردم و با نگاه عاشقانه و پر حرارتش بر حلقه بوسه زد و چشمانش را بر نگاهم ثابت کرد. از این صحنه قلبم در حال ایستادن بود! از خوشحالی زبانم بند آمده بود! کمی به خود امدم و گفتم:

-واقعا حلقه ی قشنگیه! سلیقه ات حرف نداره!

-قابل تو عروسکم رو نداره! فقط مونده به طور رسمی ازت خواستگاری کنم و تو رو به عقد خودم در بیارم. ولی همین الانم تو نامزد منی....و مال منی.

و من لبخند شادی ام را نثار صورت زیبایش کردم.

بعد از گرفتن لباس مادر از خیاطی و کت شلوار پدر از خشکشویی رهسپار خانه شدیم! از ان روز به بعد امیدم صد چندان شده بود و هرگز لبخند از لبم محو نشد. بعضی اوقات از تلفن اتاقم در صورت نبود نیما زنگ می زدم و احوالش را می پرسیدم.

سه روز به سنگینی کوه گذشت نزدیک غروب بود تلفن اتاقم زنگ خورد من تازه از حمام بیرون آمده بودم بعد از خوردن چند بوق و بعد از اینکه مطمئن شدم نیما نیس گوشی را برداشتم. صدای دلنشینش از پشت تلفن برخاست:

-سلام عزیزم حالت چطوره؟

-سلام عشقم تو چطوری؟مرسی خوبم!

-با صدای گرم تو خوب شدم.
 ضربه ای به گونه ام نواختم.
 -خدا مرگم بده ماهان! حالت خوش نیست؟
 خنده اش دلم را آرام کرد.
 -نه عزیز دلم فقط یه کم کسل بودم که با شنیدن صدات حالم جا اومد. همین عزیزم.
 -ماهان دلم برات تنگ شده.
 -منم همینطور عروسکم ، راستی یه خبر خوش برات دارم.
 اب دهانم را قورت دادم و با شادی وصف ناشدنی گفتم:
 -چه خبری؟
 -آخر کار رو یه سره کردم و با بابا صحبت کردم. اول باورش نشد بعد که قسم خوردم نمی دونی چطوری بغلم کرد و صورتم بوسید و گفت که همون عروسی هستی که خودش برام در نظر گرفته بود. نمی دونی ماهکم از خوشحالی رو پای خودش بند نیست. در ضمن قراره با بابا و مامانت صحبت کنه و مراسم خواستگاری و نامزدی بزاره.
 از خوشحالی قند تو. دلم اب شد! زبانم بند امده بود و چیزی نمی توانستم بگویم!
 -الو ماهک...گوشی دستته؟
 به سختی گفتم:
 -اره
 -چیه چرا ساکت شدی؟
 -هیچی! فقط باورم نمیشه.
 -ماهک!
 -جانم؟
 -یه کمی دلشوره دارم نمی دونم چرا هر چی به لحظه ی حساس زندگیم نزدیک تر میشم دلواپسیم بیشتر میشه!
 -نگران نباش ماهان.....فقط بدون خیلی دوستت دارم.
 -منم همینطور عزیز دلم. خب دیگه کاری نداری؟
 -نه فقط مواظب خودت باش.
 -تو هم همینطور.
 -خداحافظ.
 -دوستت دارم.
 وقتی گوشی را گذاشتم احساس کردم از سطح زمین جدا شدم و در حال پرواز کردنم.
 صبح که از خواب بیدار شدم خیلی کسل بودم بی اختیار به طرف ایینه رفتم. رنگم پریده بود. دستی به گونه ام کشیدم و از ایینه دور شدم و سلانه سلانه پله ها را با بی حوصلگی پشت سر گذاشتم تا به سالن رسیدم. پدر در حال مطالعه ی روزنامه و مادر طبق معمول در آشپزخانه بود. از کنار پدر رد شدم.
 -سلام بابا.

پدر از بالای روزنامه اول نگاهی به ساعت و سپس به من انداخت و جوابم را سنگین داد. دزدانه نگاهی به ساعت دیواری انداختم ساعت یازد و ربع بود.

باورن نمی شد این قدر خوابیده باشم. دستی به موهایم کشیدم و به طرف دستشویی رفتم. اما نظرم عوض شد یک دوش آب سرد حالم را جا می آورد. به طرف حمام رفتم و دوش گرفتم. موهایم را خشک می کردم که ضربه ای به در خورد و در اتاق باز شد.

-سلام مامانی
-سلام دخترم رفتی حموم؟
-بله!
-بیا تا کمکت کنم موها تو خشک کنی.
موهای بلندم را به دست مادر دادم تا انرا خشک کند.
-مامان دستت درد نکنه بعد بیافشون.
مادر پس شانه زدن و بافتن از اتاق بیرون رفت. به طرف کمد رفتم و متوجه شدم پریز تلفن را که دیشب کشیدم هنوز سر جایش نزدنم.
-خدا کنه ماهان زنگ نزده باشه!
دوتا گیره ی زیبا و طلائی از کشوی کمدم بیرون آوردم و دو طرف سرم زدم همین طور که به اینه خیره شده بودم تلفن به صدا در آمد. اولش یکه خوردم نمی دانستم نیما هست که گوشی را بردارد یا نه؟؟؟ وقتی دیدم کسی جواب نمی دهد گوشی را برداشتم:
-بله بفرمایید؟
صدای بم و گرفته ماهان را به خوبی شناختم!
-الو ماهان....تویی؟
-سلام عزیزم حالت چگونه؟
صدای بغض دارش اندامم را به لرزه انداخت
به سختی اب دهانم را قورت دادم.....
-سلام عزیزم حالت چگونه؟

صدای بغض دارش اندامم را به لرزه انداخت
به سختی اب دهانم را قورت دادم و با ترس گفتم:
-ماهان جان چیزی شده؟
به سختی گوشی تلفن را در دستن فشردم ، لبانم به لرزه افتاد منتظر شنیدن خبر ناگواری از طرف او بودم. چند ثانیه بینمان سکوت زجر اوری حاکم شد و سپس با صدای بغض داری گفتم:
-صبح.....صبحی متاسفانه خبر بدی به ما رسید!

رنگم پرید و چشمانم از حدقه در آمد. دلشوره وجودم را گرفت و صدای نامنظم ضربان قلبم خیلی واضح به گوشم رسید.

-الو ماهک...گوشی دستته؟

با صدای لرزانی گفتم:

-ماهان چی شده؟

صدای نفس هایش پشت گوشی تلفن شنیده می شد. خدایا! چه به سر ماهان من آمده که این طور اشفته است؟
-دوتا عمه هام با خونوادشون تو سفری که به یکی از شهرهای اینگیس داشتن ، تصادف کردن و همشون جونشون رو از دست دادن...!

صدای بغض ترکیده اش مرا در جا میخکوب کرد! گوشی محکم بر جایش خورد و من همچنان وسط اتاق مبهوت ایستاده بودم. به سختی دست به دیوار گرفتم تا سقوط نکنم. از پله ها آرام پایین امدم که دوباره صدای زنگ تلفن برخاست. پدر گوشی را برداشت پس از احوالپرسی مختصری با صدای لرزانی به طرف مقابلش گفت: چه اتفاقی افتاده؟

پدر شتابان روزنامه را کنار زد و رو به مادر گفت:

-زود باش بریم خونه ی سعید! امثل اینکه سعید حالش بد شده!

پدر آماده ی رفتن شد و مادر مانتویش را به دوش انداخت تا او را همراهی کن که سریع گفتم:

-صبر کنید منم با شما میام!

مادر نگاهی گذرا به من کرد و گفت:"

-بهتره اینجا بمونی شاید داداشات برسند.

-ترو خدا مامان بزارید منم میام.

-خیلی خب زود باش!

نفهمیدم چه طور خود را به اتاقم رساندم و مانتو را تن کردم. هر سه با عجله عرض کوچه را پیمودیم و به خانه ی آنها رسیدیم. با اولین زنگ در خانه شان گزشوده شد و من آنچه را که می دیدم باور نداشتم. ماهان با سر وضعی اشفته و با چشمانی قرمز و متورم جلو در ظاهر شد. پدر بعد از اینکه جواب سلامش را داد او را کنار زد و وارد خانه شد. پشت سر او مادر با عجله رفت و من میان چهارچوب در مانده بودم و چشمان مضطربم به دیده اش خیره شد. لبخند تلخی بر لبانش نشست که زهر ان قلبم را در هم فشرد.

دانستم که اشک از دیده گانش فرو چکید ولی برای اینکه من متوجه نشوم روی از من بر گرفت.

با دستش شانه هایم را فشرد و مرا به جلو هل داد. به اتفاق او وارد سالن شدیم و از دیدن عمو سعید با ان وضع حال دگرگون شد. عمو سعید بی حال بر روی کاناپه افتاده بود و پدر بالای سرش نشسته بود. ماهان کناری نشست و به روبرو خیره شد.

پدر به طرف ماهان رفت و سعی در آرام کردنش نمود. سعی می کرد او را متنوجه حال پدرش کند که بیهوش روی کاناپه افتاده بود. پدر زیر بازوی آقای شهابی را گرفت و برای آرام کردنش او را به باغ برد و مادر بعد از چند لحظه به آنها پیوست. من درست روبروی ماهان نشسته بودم و او غمگین سرش را میان دو دستش می فشرد.

-جلو رفتم و دستان لرزانم را در هم قفل کردم. دستش را پایین آورد و دستم را محکم گرفت. گرمای حرارت دستانش اشک را بر گونه ام جاری کرد. به چشمانش زل زدم به تلخی لبخندی زد و گفت:

-مگه به من قول نداده بودی هیچ وقت چشای قشنگتو بارونی نکنی؟

قطره ی اشکی که در حال ریزش بود رت زدود و دردمندانه گفت:

-می خوای با این کارت بیشتر زجرم بدی؟ من طاقت همه چی رو دارم غیر از اشکای تو می فهمی چی می گم؟ حالیه ماهک؟

سرم را فرو اوردم و با صدای خفیفی گفتم:

-منم طاقت ناراحتی تو رو ندارم ماهان! به خدا دارم می شکنم! دارم خرد می شم! به خدا منم تحمل ندارم!

-صبور باش عزیزم! تقدیر را همیشه عوض کرد. من و بابا باید برای تشیع و تدفین به لندن بریم. باید هرچه زودتر بلیط آماده کنم.

اهی کشید و سپس گفت:

-مجبورم یه مدتی ازت دور شم.

قلبم فرو ریخت! هرگز نمی توانستم دوری اش را تحمل کنم!

من از جا برخاستم و به اشپزخانه رفتم. بغض دیوانه واری در گلویم بود. به سالن که برگشتم بابا و مامان و عمو سعید هم رسیدند. آقای شهابی با صدایی که گویی از ته چاه بر می خواست روبه ماهان گفت:

-بابا بلند شو به دوستت تلفن کن و بگو دو تا بلیط برامون رزرو کنه.

ماهان بدون هیچ کلامی به طرف گوشی رفت و شماره ی مورد نظرش را گرفت. پس از مکتی نه چندان طولانی با مخاطبش به صحبت پرداخت. سپس گوشی را روی تلفن گذاشت و به پدرش گفت:

-ناصر برای فردا صبح ساعت هشت و نیم بلیط رو به همراه پاسپورت آماده می کنه.

دلم ضشکست ، فردا صبح باید برای مدت نا معلومی از او دور می شدم. پدر به من و مادر اشاره کرد که آماده رفتن شویم. مادر از جابرخواست و پس از خدا حافظی از آنها جدا شدیم. پدر رو به آقای شهابی گفت که فردا صبح تا فرودگاه همراهی شان می کند.

ان روز تا شب ساعت ها را به تلخی و اشک و ناراحتی سپری کردم. شب فرا رسید ولی خواب به چشمم نیلامد. و فقط اشک بود که در تاریکی مرا همراهی می کرد. صبح زود قبل از اینکه پدر راه بیافتد به طرفش رفتم:

-بابا منو تا دانشگاه می رسونید در مورد واحد هام سوال دارم.

-اما بابا من به سعید قول دادم ببرمشون فرودگاه.

-باشه طوری نیس اول اونا رو می رسونیم فرودگاه بعد میریم دانشگاه.

پدر سرش را تکان داد و قبول کرد. چاره ای جز این دروغ نداشتم تا لحظات اخر را با او سپری کنم.

بعد از آماده شدن به اتفاق پدر از خانه بیرون رفتیم. و پدر به من اشاره کرد و که سوار ماشین شوم. در را باز کردم و در صندلی عقب نشستم پدر به سمت منزل آقای شهابی رفت و زنگ در خانه شان را زد. پس از چند لحظه هر دو بیرون آمدند. با لباسی سرتا پا مشکی. بعد از چند لحظه احوالپرسی به طرف اتومبیل آمدند. پدر چمدان ها را در صندوق عقب ماشین جا داد و آنها سوار شدند.

-سلام عمو حالتون چطوره؟ بهتر شدید؟

-سلام دخترم خوبم؟ تو چطوری؟

-مرسی.

ماهان در صندلی عقب نشست و با تعجب مرا نگاه کرد.

-سلام!

-سلام!

پیش آنها نمی توانستیم چیزی بگوییم اما در نگاهایمان هزاران حرف نهفته بود. آقای شهابی و پدر گرم گفتات و گو بودند که ماهان با دستش ضربه ای ملایم به بازویم زد وقتی دیده بر دیده اش ثابت کردم خیلی آرام پرسید:

-چرا اینقدر رنگت پریده؟

-شانه هایم را بالا انداختم.

-چیزی نیس.

دستن را که روی صندلی گذاشتم با انگشتانش لمس کرد. وقتی نگاهم را از دست هایمان بر گرفتم و ه چشمانش دوختم ، برق اشک در چشمان خمارش موج می زد. باز هم بغض گلویم را در هم فشرد اما چه کنم که اجازه ی اشک ریختن نداشتم. ماهان دست در جیبش برد و نامه ای را از بیرون آورد. او خیلی با احتیاط نگاهی به اینه ی جلو اتومبیل پدر افکند و بعد یواشکی ان را زیر انگشتانم جای داد.

نامه را در دستم فشردم صدای نجوا گونه اش را شنیدم:

-قول بده وقتی رفتم اینو بخونی!

سرم را به علامت تایید تکان دادم. نامه را درون کیفم گذاشتم و ان گاه به خیابان روبرو خیره شدم. به فرودگاه رسیدیم پدر ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و رو به من گفت:

-تو. همین جا بمون تا برگردم!

قبل از اینکه من چیزی بگویم عمو سعید گفت:

-خوب نیس اینجا تنها بمون نادر! بهتره باهامون بیاد.

-باشه من حرفی ندارم.

خیلی خونسرد پیاده شدم و هر چهار نفرمان به راه افتادیم. به سالن فرودگاه که رسیدم بعد از بازرسی بدنی و بازدید از چمدان ها وارد سالن انتظار شدیم. خیلی شلوغ بود. بین مسافران و بدرقه کنندگان مهمه بود. پدر به اتفاق آقای شهابی رفتند که تشریفات گمرکی را انجام دهند و من ماندم و ماهان.

نگاه خسته ام را بالا کشیدم و با ناراحتی گفتم:

-ماهان دارم از غصه دق م یکنم! دلم برات تنگ میشه!

نگاه خمارش را که تاکنون با این غمگینی ندیده بودم به من دوخت و بعد خیلی نرم و احساسی گفت:

-منم همین ط.ور هنوز نرفتم دلم برات تنگ شده ، وای به اینکه چند روز شکل ماهتو نبینم.

-پس از نگاه طولانی گفت:

-ماهک؟

نگاهم را از کف سالن بالا کشیدم و گفتم:

-جانم؟

-یه قولی میدی؟

-چه قولی؟

-قول بده تا من پیام همین طور منتظرم باشی.

-قول میدم.

-خیلی ممنون حالا خیالم رو راحت کردی.

سپس نفس عمیقی کشید و گفت:

-من تموم حرفام رو تو اون نامه نوشتم. اما تا موقعی که اونجا هستم باهات تماس میگیرم. تا من بر می گردم مواظب خودت باش.

0-تو هم همینطور. بهتر بدونی تو فقط متعلق به خودت نیستی مال منم هستی.

-قربونت برم....منم خیلی دوستت دارم.

-منم همینطور.

سرم را پایین انداختم. شرم خاصی بر چهره ام نشست و گونه ام گرم شد. پدر و آقای شهابی برگشتند و اطلاع دادند که وقت جدا شدن است.

شاید عمو سعید ما را درک می کرد که چقدر این لحظات زجر اور است. اما پدر گمان نمی کنم.

-آقای شهابی:

*-دخترم! ما دیگه رفع زحمت می کنیم از اینکه تو و پدرت همراهیمون کردید خیلی ممنونم خیلی مواظب خودت باش.

و اهسته تر ادامه داد:

-می دونی که دل به گرو توست.

من شرمزده گفتم:

-امیدوارم به سلامت برید. شما هم مواظب خودتون باشید.

ماهان جلو آمد و با درماندگی گفت:

-دیگه وقت رفتنه خداحافظ.

ان دو دوشادوش هم از من و پدر جدا شدند و رفتند.

یک هفته از سفر ماهان به انگلیس گذشت و من در این مدت چون مرده یی متحرک بودم. بالاخره گوشی اتاقم به

صدا در آمد و خوشبختانه نیما هم نبود. حالش را پرسیدم و او با جواب مثبت دل نا آرامم را تسکین داد. وقتی حجام

را پرسید به دروغ جواب دادم که خیلی خوبم و تنها نگرانی ام دوری از اوست.

او هم شکایت از دلتنگی هایش کرد. وقتی در مورد مراسم پرسیدم جواب داد که به خوبی انجام شد. هشت نفر از

انها کشته شده و تنها شخصی که زنده مانده البته در بیمارستان بستری است نستران است که از فوت والدینش خبری

ندارد و فعلا در کماست.

گویا شب هنگام که در حال مسافرت بودند کامیون سنگینی که راننده اش به کلی خوابش برده بود مستقیم به طرف آنها می آید و ماشین شوهر نگین که اتوبوس بوده و متعلق به شرکتش بوده است با کامیون برخورد میکند و متاسفانه همه به غیر از نسترن در جا میمیرند.

ماهان پس دقایقی خداحافظی کرد و من گوشی را سر جایش گذاشتم. دلم برایش تنگ شده بود. به طرف کشتوی میزم رفتم و نامه یی را که ماهان به من داده بود برداشتم. بیش از صدبار ان را خوانده بودم ولی مگر سیر می شدم؟

یک ماه و نیم از رفتنش می گذشت و من هر روز بقرار تر از قبل چشم به تلفن می دوختم. او گاهی با من تماس می گرفت و من می دانستم نسترن را از بیمارستان مرخص کرده اند و حالش از نظر روحی مناسب نیست و حرکات عجیب و غریب او موجی از نگرانی عمو و ماهان را در بر داشته.

دم دمای عصر من در حیاط پشتی رو به باغچه دستم را زیر چانه ام برده بودم و در فکر او بودم که با صدای مادر به خورد امدم.

-بله؟

بیا تو عزیزم! شربت درست کردم بیا بخور.

با بی میلی برخاستم. روی مبل که نشستم مادر لیوان را به دستم داد. نیما و نسیم غرق تماشای تلویزیون بودند و هر از گاهی هر دو پقی می زدند زیر خنده. مادر نیز به جمع آنها پیوست. لیوان شربت را لاجرعه خوردم. حوصله ام به کلی سر رفته بود. چشمم به اتاق پدر افتاد بلند شدم و به سمت اتاق رفتم. خود را روی مبل چرمی انداختم. ناگاه چشمم به کتاب قطوری که رنگ ابی روشن داشت خیره ماند. بی اراده بلند شدم و به طرف کتابخانه رفتم و کتاب را برداشتم: خواجه حافظ شیرازی.

باز خودم را روی مبل رها کردم و کتاب را باز کردم.

-دیربست که دلداری پیامی نفرستاد نوشت کلامی و سلامی نفرستاد

صدا ناتمه فرستادم و ان شاه سواران پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده اهو روشی ، کبک خرامی نفرستاد.

صدای بلند پدر که از راه رسید مرا به خود آورد. کتاب را بستم و به سالن برگشتم. پدر با دستی پر آمده بود. مادر به کمک پدر شتافت و پس از گفتن خسته نباشید به او کمک کرد تا خرید ها را به آشپزخانه ببرد.

-سلام بابا!@

-سلام عصرت بخیر....

مادر در حال بازرسی پاکت ها بود. جعبه ی شیرینی را به دستم داد که درون یخچال بگذرام ان وقت رو به پدر گفت:

-خیر باشه اقا، چی شده انقدر خرید کردی؟

-چیه خانوم؟ بد کردم مایحتاجتونو خریدم؟

-نه اختیار دارید آقای سینایی ! اما یخچال پر میوه اس.

-نه زشته! میوه تازه بهتره!

مادر چشمهایش را ریزتر کرد و رو به پدر گفت:

-یعنی چی؟

-هیچی خانوم امشب مهمون داریم.

-مهمون؟ کیان؟

-آقای نعیمی پسر خاله ام با زن و بچه اش امشب میان دیدنمون.

-جدی میگی نادر؟ چرا زودتر نگفتی تا دست و پامو جمع کنم؟

-ای بابا خانوم مگه غریبه ان؟ در ضمن کدبانویی مثل شما همیشه خونه اش مرتب و منظمه.

پدر به نیما ونسیم که در سالن نشسته بودند نگاه کرد و بعد رو به مادر گفت:

-نیما و نسیم چه شونه؟ خونه رو روسرشون گذاشتن، چرا این قدر میخندن؟

-قربونشون برم! برنامه طنز نگاه می کنن.

-جدی می گی؟ پس منم میرم نگاه کنم.

پدر به سمت انها رفت و با دست به کتف ان دو زد. هر دو یکصدا به پدر سلام کردند. نیما گفت:

-بابا اومدید؟ بیاید بنسینید برنامه رو ببینید از اون باحلاس!

-پسر این دیگه چه حرفیه؟ باحال یعنی چی؟

نیما دستش را به گردن پدر حلقه کرد و با شیطنت گفت:

-باحال یعنی باحال دیگه بابا!

اصلا حوصله مهمانی را نداشتم ، به طرف حمام رفتم. مادر از داخل اشپزخانه بیرون امد و گفت:

-کجا میری؟

-میرم دوش بگیرم!

وقتی تن خسته و بی رمقم را از زیر دوش دوش اب سرد گرفتم از سردی ان چندشم شد.

از حمام بیرون امدم و به اتاقم رفتم. موهایم را شانه زدم که مادر وارد اتاق شد.

-ساعت اب گرم!

-ممنون!

-یه لباس خوشگل بپوش!

-برای چی؟

-مثل اینکه یادت رفته امشب مهمون داریم؟
 -مامان! من اصلا حوصله ندارم ، مهمونی بدون من که بهم نمیخوره؟
 -یعنی چی؟ دختر جون؟ آگه مهمونا پرسیدن ماهک کو بگم چی؟
 -بگید رفته مهمونی؛ بگید سرش درد میکنه! اصلا بگید مرده.
 مادر با عصبانیت در حالی که صورتش از خشم متورم شده بود گفت:
 -تو جدیدا خیلی داری اعصاب منو خورد می کنی. من نمی دونم چند وقتیته که دیگه اون ماهک سابق نیستی و زانوی
 غم بغل میگیری و از اون بدتر حرف دلتو بهم نمی زنی. یه بار دیگه اینطور بینمت من میدونم و تو....
 این را گفت و رفت.
 زدم زیر گریه انقدر گریستم که وقتی به خود امدم چشمانم از فرط گریه قرمز و متورم شده بود. بالاخره این مهمانی
 تحمیل شد و من متنفر از این اجبار.
 سارا فن راسته ی سرمه ای رنگم را ، که جلوش به شکل مثلث سنگ دوزی شده بود. از کدم بیرون اوردم و برای
 زیر ان بلوزی استخوانی پوشیدم و موهایم را پشت سر جمع کردم و روسری سورمه ای به سر کشیدم.
 هنگامی که از طبقه پایین امدم مادر و پدر هر دو کنار هم ایستاده بودن تا متوجه من شدند سکوت کردند و لبخند پر
 معنایی زدند. به سمت دستشویی رفتم و مشتت اب به صورتم پاشیدم. در همین حین مادر گفت:
 -یه لحظه بیا اتاقم کارت دارم!
 فقط نگاهش کردم. پس از خشک کردن دست و صورتم ناگریز به اتاق مادر رفتم. مادر در اتاقش را گشود و من
 وارد شدم و سپس در را پشت سرش بست و به طرف میز توالتش رفت و کرم پودری برداشت و به طرفم امد.
 -مامان من حوصله این کار رو ندارم ولم کنید!@
 -هیچ به قیافه رنگ پریده ات تو اینه نگاه کردی؟ هرکی ندونه فکر میکنه لابد ما بهت گرسنگی دادیم. چشات به
 اندازه یه بند انگشت گود رفته.
 کرم پودر را روی پوست صورتم ماساژ داد و سری به علامت افسوس تکان داد.
 وقتی خود را درون اینه دیدم از رنگ پریدگی چند لحظه پیش خبری نبود. ان گاه روسری را روی سرم مرتب کرد و
 گفت:
 -حالا خوب شد! فقط بهتره اخاتم باز کنی خوبیت نداره!
 من همچون عروسکی چشم و گوش بسته به او نگاه می کردم. من در چه فکری بودم و انها در چه فکری!
 به یاد خانواده ی آقای نعیمی افتادم، حالم بیشتر گرفته شد با ان دختر نازک نارنجی و پسر جنتلمنشون...!
 یاد ماهان افتادم و اهی از افسوس کشیدم:
 -اون الان کجاس؟ داره چکار می کنه؟ خیلی بی وفاییه! چند روزه که به من زنگ نزدی! به خدا من طاقت....
 با عصبانیت از خیال های بد از جا برخاستم که زنگ خانه به صدا در امد. مادر هراسان به این سو و ان سو می رفت. به
 داخل اتاق امد و دستم را با عجله کشید و گفت:
 -برو تو اشپزخونه تا نگفتم نیا!
 بی چون و چرا و با یک دنیا سوال از حرکات مادر به اشپزخانه رفتم ، اما به خاطر اینکه از دستم ناراحت نشود ،
 سکوت کردم. صدای مهمانان می امد. مادر و پدر به استقبالشان رفتند. مادر انها را به سالن پذیرایی راهنمایی کرد.

صدای تعارفشان به خوبی به گوش می رسید. روی میز ناهارخوری که نگاه کردم تعدادی لیوان در سینی چیده شده بود. پارچ شربت در کنارشان بود. پس از دقایقی نسبتاً طولانی که احوالپرسی مشغول بودند، صدای مهین خانم مرا به خود آورد:

-مهتاب جون! پس ماهک خانوم کجاس؟

-همین جاس! الان خدمت می رسه.

نسیم وارد آشپزخانه شد و گفت:

-مامان گفت شربت بیار.

شربت رادرون لیوان ها ریختم و با احتیاط سینی را در دست گرفتم و به طرف سالن رفتم. وقتی به جمع آنها رسیدم به احترام من بلند شدند. من دستپاچه با آنها احوالپرسی کردم و از آنها خواهش کردم که بنشینند. سپس سینی را به طرف آقای نعیمی بردم. حین برداشتن لیوان رو به سوی پدر کرد و گفت:

*-ماشالله ماهک جان برای خودش خانومی شده!

-نظر لطفونه!

مهین خانوم نگاه پر مکتی به من انداخت و تشکر کرد.

نوبت به پسر خانواده رسید. با تبسم لیوان را برداشت و با صدایی لز=رزان تشکر کرد. سهیلا دخترشان شربت را برداشت و به آرامی گفت:

-چطوری ماهک جون؟

-به لطف شما خوبم!

ابرویش را بالا انداخت و سپس نگاهی به برادرش کرد و نخودی خندید! از بقیه هم پذیرایی کردم و برای اینکه بی نزاکتی نباشد روی مبل کنار مادر نشستم و سرم را پایین انداختم. مهین خانم رو به من گفت:

-ماهک جون سال چندمی؟

-دوم!

بعد سهیلا پرسید:

-چه رشته ای؟

-حقوق

لبخند برلبان سهیلا نشست و زیر کانه نگاهی به خانواده اش انداخت و با صدای ظیفی گفت:

-چه جالب! سهیل ما هم رشته ی حقوقه. با این تفاوت که شما سال دومید ولی ایشون امسال درسشون و تموم کردن.

پوزخندی بر لبانم نشست. نیم نگاهی به سهیل کردم که گونه هایش سرخ شده بود و هر چند لحظه یکبار با دستمال عرق پیشانی اش را می زدود. مهین خانم رو به من گفت:

-ماهک جون می تونم جای تو بنشینم و چند لحظه با مادرت اختلاط کنم؟ بهتر شما سر جای من کنار سهیلا بشینید.

من و او جایمان را با هم عوض کردیم. سهیلا سرش را به من نزدیک کرد و سوالات مختلفی از قبیل: دانشگاه رتبه ام و در کنکور و چند مورد دیگر پرسید و من ناگریز به پاسخ آنها شدم. بعد از پایان سخنانش در حالی که ابروهایش را برایم نازک می کرد گفت:

-می دونی؟ من سال سوم مامایی ام!

سرم را به علامت تایید تکان دادم. سپس شروع به تعریف از برادرش کرد که چقدر خوش اخلاق و مهربان و نجیب است و در بین همه شهره است، همه دخترها ارزوی یک ساعت زندگی با او را دارند. ان قدر گفت و گفت که حوصله ام واقعا سر رفت. به من چه که برادرش کجا می رود و کجا می آید؟ سرم را خورد از بس از سوپرمن قصه ها تعریف کرد. حواسم به طرف مادر و مهین خانم بود که در گوشی صحبت می کردند و خنده ی ریزی زیر لب می راندند و هرچند یکبار به من نگاه می کردند.

-ماهک جون حواست با منه؟

-بله گوشم با شماست!

-نه دیگه معلومه حواست نیس. ازت پرسیدم نظرت در مورد سهیل چیه؟

از سوالش تعجب کردم و خیلی صریح و رک جواب دادم:

-نظر خاصی ندارم!

سهیلا از حرف من یکه یی خورد و نگاهر غضبناکش را به دیده ام دوخت و گفت:

-که این طور!

گویا سهیلا انتظار چنین برخوردی از طرف من را نداشت. دیگر سکوت کرد و هیچ نگفت و حتا نگاهم نیز نمی کرد.

کاشکی زودتر این سوال را از من پرسیده بود. من خودم دل و دماغ ندارم و این هم انگار نوبر آورده ، حتا وقتی

خواستگاری می روند ، این قدر تعریف....!

-وای نه....!

نگاه وحشت زده ام به پدر خیره شدم.

نگاه وحشت زده ام به پدر خیره شد. پس منظور سهیلا از این همه تعریف و تمجید همین بود. خاک بر سر من نفهم

که متوجه نشدم! اگر کمی از مغزم استفاده کردم بودم ، از همان دسته گلشان می فهمیدم. دلم از دست پدر و مادر

گرفت. انها حق نداشتند که با من بازی کنند. چرا چیزی به من نگفتند و هماهنگی نکردند؟

اصلا نظر من برای انها مهم نیست ، مهم ابروی انهاست.

دلم میخواست فریاد می کشیدم و انها را بیرون می کردم.. در این هنگام آقای نعیمی رشته سخن را به دست گرفت و

گفت:

-با اجازه ی نادر جان و همگی می خواستم بگم همتون خوب می دونید امشب برای چی مسبب اوقات شدیم. همون

طور که مطاعید سهیل ما تازه فارغ التحصیل شده و به امید خدا به همین زودی وارد کارش میشه. راستش ما توی

فکر استین بالا زدن برای سهیل بودیم و هرچه گشتیم خونواده ی با اصالتی به خوبی شما پیدا نکردیم.

البته سوتفاهم پیش نیادد ما اولین جایبه که برای پسرمون میایم خواستگاری. منظور من اینه که بین خودمون حلاجی

کردیم و امتیاز شما از همه بالاتر بود ، بخصوص ماهک خانوم که برای خودش یه بانوی تمام عیاره و هزار ماشالله از

زیبایی و نجابت چیزی کم نداره....

آقای نعیمی ادامه داد:

-البته در این بین اصل دختر و پسرن که باید همدیگه رو بیسندن. والله سهیل ما که پسندیده و حرفی نداره فقط

مونده شما و دختر خانمتون.

البته ببخشید قبل از اینکه شما هم حرفی ایراد بفرمایید ، باید بگم برای پسر من به اپارتمان جمع و جور خریدم به اضافه ی به ماشین مدل بالا با تمام امکانات. از نظر شیر بها و مهریه حرفی نداریم ، هر چز شما بفرمایید به دیده ی منت قبول داریم.

در اینجا ساکت شد و پدر به سخن آمد و گفت:

-راستش همین طور که شما بیان فرمودید اصل خود جوونان که باید همدیگه رو بپسندن و گرنه مادیات ملاک زندگی پایدار نیس. والله من و مادر ماهک حرفی برای گفتن نداریم هر چی ماهک بگه ما هم قبول داریم. خونم با این حرفا به جوش آمده بود. چه کسی می دانست در قلب من چه می گذرد و من دل در گرو شخص دیگری دارم و زندگی را فقط در کنار او....
-بگو عزیز دلم! بگو خجالت نکش!
از این حرف ها سوختم ، ولی به زور جلو خودم را گرفتم. لرزش صدایم کاملا مشهود بود:
-با اجازه همگی....

نفسم که در سینه حبس شده بود بیرون فرستادم و خود را خیلی خونسرد نشان دادم. باید جوابم را سریع و واضح می دادم.

-از اینکه شما به اینجا تشریف آوردید باعث افتخار ماست. هر چند که منظور شما رو از اومدن به اینجا نمی دونستم و فکر می کردم این یه مهمونی ساده برای دید و بازدید. پدر و مادرم این موضوع را با من در میون نداشتن و علت سکوت اونا و انگفتن این جریان رو نمی دون، ولی یه چیزی خیلی واضحه اینه که من فعلا قصد ازدواج ندارم و نمی خوام با فکر کردن به این موضوعات ذهنمو مختل کنم.

امیدوارم شما از جواب صریح من ناراحت نشده باشید. امیدوارم برای پسر تو همسری شایسته تر از من انتخاب کنید. از جمع حاضر اجازه ی عفو میخوام چون کمی سردرد دارم.

از جایم برخاستم نگاهی گذرا به اطرافیان انداختم. همه مات زده به من نگاه می کردند. با یک معذرت خواهی کوتاه به طبقه بالا رفتم و در اتاق را پشت سرم بستم و های های گریستم. نفسم به شماره افتاده بود. بار دیگر نجوا گونه ماهان را صدا زدم و گریستم. نفهمخیدم چه موقع آنها رفتند که صدای دو رگه ی پدر مرا به خود آورد.

-این دختره چش شده؟ زده به سرش؟ بیا بیرون ماهک باهات حرف دارم!

سرم را با دو دستم فشردم ؛ نگاهی به اینه انداختم قطرات درشت عرق بر پیشانی ام نشست. بغضی که در گلویم بود به زحمت فرو دادم و با بی میلی و ترس در اتاقم را باز کردم. پدر درست روبرویم ایستاده بود. نگاه غضبناکش زانوهایم را لرزاند. با صدای فریاد گونه اش گفت:

-تو حق نداشتی ابروی ما رو جلوی مهمونا ببری!

با صدای مرتعشی جواب دادم:

-مگه من چی گفتم؟ بهشون توهین که نکردم. مگه همه شما نظر منو نمی خواستید؟ خب منم گفتم هر چند نظرم برای شما و مادر اهمیتی نداره ، وگرنه به من می گفتید که امشب اینجا چه خبره؟
پدر صدایش را پایین آورد و با کمی آرامش گفت:

-تا کی می خهوای خواستگاری به این خوبی رو رد کنی؟ تو حتا بعضی مواقع بدون اینکه طرفو ببینی دو کلام حرف بزنی ، جواب رد دادی. حداقل ده دوازده نفر رو بی دلیل رد کردی ، اخه چرا؟

-بابا ترو خدا بحثو تموم کنید. من فعلا دلم نمی خواد ازدواج کنم.

پدر نگاه خیره یی به چشمانم کرد و رفت. با عجله پله هار ا پایین رفت. چشمه ی اشکم جوشید و پهنای صورتم کاملا از اشک من خیس شد. دوست دارشتم فریاد بزنم. با شتاب وارد اتاق شدم و در را محکم بستم و روی تخت دراز کشیدم. تنها همدم در این لحظات اشکانم بود که مرا یاری می کرد.

صبح با سردرد شدید از خواب بهتر بگویم چرت بیدار شدم. سنگینی یه کوه را روی سرم احساس می کردم. چشمانم قرمز و متورم شده بود و فروغی در ان موج نمی زد. چند ضربه به در اتاق خورد و سپس دستگیره به حرکت در امد.

-ماهک؟ چرا در رو قفل کردی؟ بیا بیرون سردرد میگیری! بیا یه چیزی بزار دهننت!

پوزخندی تلخ بر لبانم نشست. از صدای خش دار خود تعجب کردم.

-راحتم بزارید مادر من حالم خوبه الانم به هیچی میل ندارم.

-این اداها چیه؟ مگه بابات چی بهت گفت که با خودت اینطوری میکنی؟

-دست از سرم بردارید! دارید دیوونه ام میکنید.

مادر مشت محکمی به در اتاق زد و به سرعت دور شد. اینر از صدای پایش به خوبی فهمیدم. جلو پنجره رفتم و به خانه روبرویی خیره شدم. باز هم پنجره اتاقش بسته بود.

خود را با بی حالی روی صندلی انداختم و در افکارم غوطه ور شدم. در این هنگام صدای ناهنجار تف 6ن مرا از جايم بلند کردم. بعد از دو بوق دیگر صدایی نیامد. گفم حتما نیما گوشی راب داشته. خیلی ارام و با احتیاط گوشی را برداشتم و از شنیدن صدایش لبانم لرزید. داشت با نیما احوالپرسی می کرد.

-چه عجب یادی از ما کردی؟

-اختیار دارید نیما، من همیشه به یادتم. راستش دیدم این دل نازکم دیگه تحمل دوریت نداره گفتم یه زنگ بزنم و احوالتو پیرسم.

-قبونت برم! منم دلم برات تنگ شده، حالا اونجا چیکار میکنی؟ کی بر می گردی؟

-هیچی یه مدت دختر عمه ام تو بیمارستان بستری بود. حالا هم که مرخص شده به خاطر افسردگی بسیار زیادش تحت نظر دکتراس. ما هم داریم تمام اموال منقول و غیر منقولشو تهیه می کنیم که بعد از خوب شدن اوضاع روحیش همه رو به پول نقد تبدیل کنیم. البته قراره هنسترن رو با خودمون به ایران بیاریم چون اینجا غیر از چندتا دوست و آشنا کسی رو نداره.

-ماهان انگلیس الان تو چه وضعیه؟

-رو هم رفته بد نیس. اما باز هم هیچ جا ایران نمیشه. اینجا همه نسبت به همدیگه کم محبتن. واژه ی عشق و عاشقی برای اینا تقریبا یخ زده. بیشتر سکس مطرحه. من هر جای دنیا که باشم ایران برام یه چیز دیگه اس خصوصا عشقای دیوونه کننده اش.

دلم هری ریخت! منظورش من بودم. پس از دقایقی مکالمه قطع شد و من گوشی را سر جایش گذاشتم و خود را روی تخت رها کردم. چهره اش در ذهنم مجسم شد، چه قدر زیبا و دوست داشتنی!

تابستان با همه گرما و سنگینی اش به پایان می رسید و من در تدارک سال تحصیلی جدید بودم. لایلا را بعد از چند ما دیدم از خوشحالی جیغ بلندی کشیدم و در اغوشش جای گرفتم. وقتی گوشه دنجی برای خود پیدا کردیم لایلات با خنده گفت:

-دلم برات تنگ شده بود.

*-منم همکین طور. حال خانواده ات چگونه؟

-الهی شکر بد نیستن. مامان بابای تو خوبن؟

-خوبن سلام می رسونن. الانم اگه بفهمن تو اومدید خیلی خوشحال میشن.

-ممنون. نظر لطفشونه راستی ماهک از ماهانت چه خبر؟

-خبر زیادی ازش ندارم. ولی فکر میکنم دیگه باید به همین زودیا برگردم.

-برگرده؟؟! مگه کجار فته که میخواد برگرده.

-انگلیس.

ان وقت تمام وقایع رو با شرح مختصری برایش تعریف کردم. لایلا سرش را تکان داد و همین طور به روبرو خیره شد و گفت:

-پس بگو چرا انقدر رنجور و رنگ پریده شدی.

-امیدوارم هر جا که هست سالم باشه. البته تو این مدت گهگاهی با هم تماس داشتیم اونم دلواپس منه و همش تذکر میده که مواظب باشم.

ایم سپری شد و فصل زیبای تابستان عمرش به سر رسید و جایش را

به فصل رویایی پاییز داد.

مغموم و پریشان خیال به خانه رسیدم کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. با بی حالی کفش ها را از پا در آوردم و در جا کفشی پرت کردم. خانه سوت و کور بود. حوصله ی صدا زدن مادر را نداشتم. از پله ها بالا رفتم و در اتاقم را گشودم. بعد از عوض کردن لباس هایم جلوم پمجره رفتم.

از خودم متنفر شده بودم. از این همه انتظار و بلا تکلیفی و فکر های زجر آور که دل زجر کشیده ام را مالش می داد. از اتاق بیرون امدم. به اشپزخانه و اتاق خواب مادر سرک کشیدم. ولی اثری از مادر نبود. شانه هایم را بالا انداختم و به طرف ضبط صوت رفتم. نوار غمگینی از بین نوار ها انتخاب کردم.

صدای در خانه که با حرکت خشکی گشوده شد شنیدم. صدای شیطنت و شادی نیما و نسیم به هوا برخاست و سپس مادر از پی آنها وارد شد. با پشت دست سریع اشکهایم را پاک کردم و جلو رفتم.

-سلام خسته نباشید.

مادر نگاهی زیرکانه به چشمانم کرد و گفت:

-سلام تو کی اومدی؟

-همین الان.

همین طور که مادر ماهی های پاک کرده را درون فریزر می گذاشت برگشت و گفت:

-آ..نیما مادر! دیدی گفتم یه چیزی یادم رفت نون نخردم. بدو تا دیر نشده پنج شش تا نون بگیر.

-مامان من کلافه ام به خدا خسته شدم! به نسیم بگید.

قبل از اینکه مادر خواسته اش را یک بار دیگر تکرار کند نسیم گفت:

- چشم مامان جون شما حرص نخور الان می رم می خرم.

نسیم رفت تا نان بخرد. بیشتر از ده دقیقه نگذشته بود که در خانه محکم به هم خورد و نسیم دوان دوان وارد

اشپزخانه شد. همین طور که نان ها را با شتاب روی میز می گذاشت با نفس نفس گفت:

- مامان.... مامان.... اومدن!

- چه خبر ته بچه در و از جا کندی!

- مامان خب عجله داشتم.

- عجله واسه چی؟ اصلا بگو ببینم کیا اومدن؟

- عمو سعید اینا.

چاقو از دستانم درون بشقاب افتاد و چشمان من و مادر به هم خیره ماند. خیلی زود به خود امدم و خونسردی ام را

حفظ کردم در حالی که از درون در حال آتش گرفتن بودم و قلبم می لرزید. دیگر انتظار به پایان رسیده بود. نسیم

رو به مادر گفت:

- مامان! عمو سعید و ماهان منو بوسیدن و گفتن به شما سلام برسونم. اما مامان اون خانمه اون روزی اون خارجیه، یه

طوری بود ماهان زیر بغلشو گرفته بود.

من فهمیدم که نسترن را با خود آوردند. از خوشحالی در حال پرواز بودم! بی اختیار لبخندی پر رنگ رو لبانم نشست.

مادر نگاه دقیقش را به چهره ام ثابت کرد. با دیدن چشمان مادر یکه ای خوردم و خودم را جمع و جور کردم و سرم

را پایین انداختم.

بعد از دقایقی این پا و آن پا کردن به طبقه بالا رفتم. در اتاق را پشت سرم بستم و دور خودم چرخی زدم و به همراه

جیغ نسبتا کوتاهی، مشتت در هوا رها کردم.

- لعنت به هرچی دوریه. (واقعا) 1

نمی شد توضیح داد که آن شب را چه طور به صبح رساندم. با قلبی پر امید و سرشار از عشق....!

صبح را با شادی و اشتیاق به عصر رساندم. نزدیکی های شش بعد از ظهر در حالی که داشتم مجله می خواندم مادر به

کنارم آمد و گفت:

- ماهک! می دونی آقای شهابی اومده بهتره برای عرض ادب خدمتشون برسیم. من تنهام تو با من میای؟

به قول قدیمی ها کور از خدا چی میخواد، دو چشم.... اما به خاطر اینکه مادر از خوشحالی ام سر در نیورد دست هایم

را تکیه سرم کردم و خودم را عقب کشیدم و در جواب مادر خیلی آرام ولی خونسرد گفتم:

- مامان همیشه خودتون تنها برید من حوصله ندارم.

مادر با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:

- اما من فکر می کردم قبول می کنی؟

به طرفش خیز برداشتم و دست هایم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

- خیلی خب فقط به خاطر شما میام....!

پس از آماده شدن به اتفاق مادر رهسپار خانه همسایه شدیم. و پس از چند لحظه مکث صدای آقای شهابی را تشخیص

دادم.

-کیه؟

مادر جواب داد:

-بی زحمت در رو باز کنید اشناییم.

از اینکه مجبور بودم احساسمو کنترل کنم حالم گرفته بود. لب به دندان گرفتم. در گشوده شد و من و مادر وارد ساختمان شدیم. آقای شهابی به استقبالمان آمد و به گرمی با ما روبرو شد. هر سه روی مبل نشستیم. من خیلی زیرکان اطرافم را نگاه کردم اما اثری از ماهان نبود. مادر روی به آقای شهابی کرد و گفت:

-خودتون تنها تشریف آوردید؟

-نه با ماهان و و نسترن.

-نسترن همین جاست؟

-اره همین جاس ولی چه فایده از اومدنش مهتاب خانوم!

-مگه خدایی نکرده اتفاقی برایش افتاده آقای شهابی؟

-چی بگم که نگفتنش بهتره! بعد از اون تصادف لعنتی که همه در دم مردن تنها کسی که زنده مونده نسترن بود.

البته اونم با ضربه ای که به مغزش خورده و شکستن دست و پا بعد از اینکه مدتی را در بیمارستان سپری کرد با اجازه دکترش مرخص شده. چه فایده! بعد از اینکه فهمید تموم خونواده اش از بین رفتن تا به مدتی تو شوک بود و بعدم حرکات غیر عادی موجب نگرانی من و ماهان شد. اونو نشون به روانپزشک دادیم و اون تشخیص داد دچار افسردگی شدید و کمی هم فراموشی شده باید تو اسایشگاه به سر بیره. من قبول نمی کردم و دلم نمی یومد جگر گوشه خواهرم و گوشه اسایشگاه کنار دیوونه ها بزارم. دیدیم روز به روز داره بدتر میشه کارامونو اونجا انجام دادیم و اومدیم ایران تا اینجا ببریمش اسایشگاه روانی که تو کشور و شهر خودمون باشیم اینجا راحت تره.

من و مادر از اتفاقی که برایش افتاده بود ناراحت شدیم. دختری با ان همه فیس و افده به این حال و روز افتاده بود. مادر شروع به دلداری آقای شهابی کرد. از عمو سعید خواستم اتاق نسترن را به من نشان دهد تا به عیادتش بروم. برای اولین بار بود که طبقه بالا را می دیدم. در اول را زدم اما صدایی نشنیدم. وقتی در را باز کردم اوا را روی تخت دیدم. نفهمیدم خواب بود یا بیدار کنار تختش ایستادم. بسیار نحیف و رنگ پریده به نظر می رسید. انگار متوجه شد چشم هایش را گشود و به من خیره نگاه کرد. لبخندی به لب راندم و گفتم:

-حالت خوبه عزیزم؟ من ماهکم.

با تعجب نگاهم کرد. ناگاه با یک حرکت سریع از جاییش بلند شد. من یکه خوردم صدای خنده بلند او تنم را لرزاند. در حین خنده سکوت کرد و زد زیر گریه.

تا اندم دستش را بگیرم هلم داد و با صدای غیر طبیعی گفت:

-تو یه دشمنی اومدی منو بکشی....تو....تو

دوباره با خنده ی دیوانه وارش شروع شد. از آمدنم پشیمان شدم. در حالی که به او نگاه می کردم به طرفم خیز برداشت. نتوانستم هیچ حرکتی بکنم بر جایم میخکوب شدم. چشمهایش مثل دو کاسه خون شده بود. گردنم را گرفت و همین طور که فشار می داد فریاد زد:

-تو مادر و پدر رو کشتی! اون ماشین....! تو با ماشینت کشتی....!تو....!

سپس دزدانه خندید! نفسم به شماره افتاد و تونایی ام را از دست دادم. تمامی قوایم را در دستان جمع کردم و او را به عقب هل دادم. دوباره حمله کرد و موهایم را در دست گرفت و فحش داد. دیگر توانی نداشتم. این بود که جیغ بلندی کشیدم. مادر و عمو هراسان وارد اتاق شدن. عمو سعید با دو دستش مشت نسترن را باز کرد و به هر زحمتی بود او را بغل کرد و به یک اتاق دیگر برد. من هم از ضعف زیادی که داشتم بی حال در اغوش مادر افتادم. مادر شروع به گریه کرد و موهایم را نوازش کرد. من بی حال تر از ان بودم که بتوانم گریه کنم.

وقتی آقای شهابی آمد نسترن با او نبود. عمو سعید تا مرا دید به شدت گریست و عذرخواهی کرد.

حالم کمی جا آمد از دامن مادر بلند شدم. عمو سعید دستم را گرفت.

-دخترم! بخدا نمی دونم چطور...!

-خواهش می کنم دیگه حرفش رو هم ننزید!

مادر که کمی آرام شده بود گفت:

-آقای شهابی اون طفلک که دست خودش نبود طوری نیس. ولی این جواری ام خطرناکه تو خونه باشه!

-نه دیگه با این اتفاق با ماهان زودتر میریم و بستریش می کنیم.

دلم برایش سوخت! راستی روانی شده بود. به اتفاق آقای شهابی و مادر از اتاق بیرون رفتیم. صدای نسترن نمی آمد. همه جا ساکت بود و من متعجب از این آرامش او.

با والی که مادر از آقای شهابی در مورد ماهان پرسید دانستم که او به بیمارستان رفته. هوا رو به تاریکی می رفت من و مادر از جا برخاستیم و اصرارهای عمو سعید را برای شام رد کردیم و ما ناخشنود از این دیدار از هم جدا شدیم. همین که در ساختمان را گشودیم ماهان را پشت در کلید به دست در جای خود با چشمانی گرد شده از فرط هیجان مسخ شده بود نگریستیم.

صدای مادر او را به خود آورد. با دستپاچگی با مادر احوالپرسی کرد. به هر زحمتی که بود با من هم احوالپرسی کرد و من فقط توانستم جواب سلامش را بدهم. با صدای لرزانی سلام کرد. اصلا نفهمیدم چه گفتم. فقط چشمانش به سیاهی چشمانم ثابت ماند و لبانش لرزید.

او نیز از من و مادر خواست شب را در کنارشان بمانیم اما باز هم مادر تعارفش را رد کرد.

سه روز از دیدار چند لحظه ای مان گذشت. ولی من هنوز او را ندیده بودم. از اطرافیان شنیدم که نسترن را در بیمارستان بستری کردند و دنبال کارهای اوست. از در دانشگاه بیرون امدم چند جزوه ی درسی در دستم بود که از لیلا امانت گرفله ببودم. نگاه دقیقی به انها افکندم و در حال زیر و رو کردن برگه ها بودم که صدای ترمز ماشینی کنار پایم جیغم را در آورد و از ترس تمام برگه های جزوه در هوا پخش شد. نگاه غضبناکی به طرف راننده کردم که با تعجب ماهان را دیدم که از ته دل می خندد.. عصبانی از خنده های بی پروایش با حرص نشستم و به جمع کردن جزوه ها پرداختم. او پیاده شد اما هنوز نتوانسته بود خودش را کنترل کنند و غش غش می خندید. با چشم غزه ای گفتم:

-چیه؟ از این شیرین کاری با مزه ات خوشحالی؟ اره دیگه بایدم بخندی ، بین مردم چطوری نگامون می کنن.

همانطور که می خندید شانه هایش را بلا انداخت و گفت:

-به من چه؟

چشمانم از فرط تعجب گشاد شد! چند تا برگه های جزوه را که جمع کرده بود به سرعت از دستش کشیدم و گفتم:

-یعنی چی؟

خنده هایش واقعا اعصابم را خرد کرد. کمی به خودش مسلط شد و گفت:

-حالا چزا اینجوری نگام م یکنی؟ گفتن ادم باید زرنگ و خلاق باشه اما نه وسط خیابون. اخه نه تو به من بگو وسط خیابون جای جزوه خونده؟

-من جزوه نمی خوندم، داشتم نگاش می کردم البته اگه دوباره بهم نخندی!
پوزخندی زد و گفت:

-خیلی خب اصلا من غلط کزدم با ماهک خانوم شوخی کردم! این دیگه بار اخرمه حالا بهتره سوار شی!
در جلو ماشینش را باز کرد و من سوار شدم. سپس خودش پشت فرمان نشست و حرکت کرد. هرچند لحظه بر می گشت و همراه با خنده نگاهم می کرد. اخم هایم را در هم کشیدم.

-چیه؟ چرا انقدر نگاه می کنی؟ شاخ در اوردم یا دم؟

-بلانسبت شما باشه عزیز دلم. اصلا معلومه امروز از کدوم دنده بلند شدی که بدخلقی می کنی؟ این بلایی که تو سر من میاری به خدا هیچ کس سر غلامشم نمیاره.

خنده ام گرفته بود. اما جلوی خودم را گرفتم. دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-می تونم به سوالی ازت پپرشم؟

-هوم...پپرس

-جرا انقدر رنگت زرد شده و لاغر شدی؟ خدای نکرده مریض شدی؟

-تو چی فکر می کنی؟

نمی دونم واقعا نمی دونم.

نیم نگاهی به او افکندم و چهره ی متفکرانه اش را دیدم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم هایم را بستم و گفتم:

-به خاطر تو؟ نمی دونی با من چیکار کردی؟ به خدا انتظار داشت منو از پا در میاورد دلم برات تنگ شده بود. تو منو

از خورد و خوراک انداختی. اما تو بر خلاف من هزار ماشالله چاق تر هم شدی.

حتما اونجا بی خیال من بودی و

-ماهکم این حرفو نزن! مگه میشه دلم برات تنگ نشده باشه؟ من چاره بی نداشتم نمی تونستم که تا کارارو

سروسامون ندادم برگردم. حالا که برگشتم بهتره از لحظات کنار هم بودنمون بیشتر استفاده کنیم....

به چشم هایش که نگاه کردم. نگاهمان در هم گره خورد و لبخند بر لبهایمان نشست. وقتی او را در کنارم دارم

دیگر چه می خواهم من خوشبخت ترین دختر روی زمین!

ماهان با لبخندش پرسید:

-ناهار رو باهم بخوریم؟

-هوم...!

خنده ی غلیظی کرد و دستم را فشرد و سپس پا روی پدال گاز گذاشت و با شادی بی قیدی گفت:

-ماهک خیلی دوستت دارم!

من هم شاد شدم خندیدم حرف زدم فقط به خاطر او که کنارم بود.

جلو رستوران شیکی ترمز کرد. هردو به اتفاق هم وارد رستوران شدیم. ماهان جایی را کنار پنجره انتخاب کرد و ما نشستیم. سیگاری گوشه لبش گذاشت و قبل از اینکه با فندک روشنش کند سیگار را از گوشه ی لبش برداشتم و به دو نیم کردم. نگاه شماتت باری به سوییچ افکندم و گفتم:

-ادم عاقل با شکم خالی سیگار می کشه؟

نگاه خمار زیباییش را نثار چشمان تیره ای من کرد و گفت:

-به من میاد وقتی مقابل تو قرار می گیرم عاقل باشم؟ به خدا ماهکم من هروقت در برابر تو قرار می گیرم احساس تمام وجودمو می گیره حتا عقلمو. تو با من داری چیکار می کنی؟ به خدا اونجا که بودم هر کسی رو تو هر لباسی به شکل تو می دیدم باورت میشه تموم شب رو تا صبح به یاد چشای رنگارنگت می افتادم؟

پس از صرف ناهار من به فضای سبز روبرو چشم دوختم. در همین هنگام صدای ماهان مرا به خود آورد.

-یادش بخیر اون دفعه که اومدیم رستوران من بهت اعتراف کردم که عاشقت شدم. باورت نمیشه اون روز ناهار خیلی به من چسبید.

خندیدم و گفتم:

*من درست برعکش تو

چشم هایش را تنگ کرد و گفت:

-چرا؟

به خاطر اینکه تو کنارم بودی از ذوق اشتها رو از دست دادم.

خندید! ان قدر خندید که اشک در چشمانش جمع شد همین طور که می خندید گفت:

-عجب دختر هستی! اگه می دونستم بی اشتهایی تو بخاطر منه سر یه میز دیگه مس شستم.

-اون وقتم هیچ فرقی نمی کرد چون باز تو فکرت بودم و تو رو میدیدم.

-ای شیطون باشه یکی طلب من.

-از نسترن چه خبر؟

-هیچی فعلا تو اسایشگاه بستریش کردیم. دکترش می گفت به مرور زمان خوب میشه. ماهک؟ بابا برام تعریف کرد

اون روز که اومدید چه اتفاقی افتاد. باور کن خیلی ناراحت شدم. اصلا نمی دونم چرا همچین کاری کرد. باور کن تا

حالا همین یه کار رو نکرده بود.

سرم را پایین انداختم و گفتم:

عیبی نداره ماهان اون که دست خودش نبود برای چی من باید ناراحت شم.

ماهان جلو در خانه ترمز کرد و من پیاده شدم و پس از خداحافظی کلید را به در انداختم. وقتی برگشتم و به خانه

شان نگاه کردم عمو سعید را پشت پنجره دست به سینه دیدم. تا متوجه او شدم عرق شرم بر پیشانی ام نشست.

روز ها پشت سر هم می گذشت و من خوب میدانستم به علت تصادف اقوام ماهان تا مدتی خواستگاری به عقب

خواهد افتاد. من صبح به دانشگاه می رفتم و عصر بر می گشتم. بعضی اوقات ماهان با من همراه می شد. زمزمه

هایش در مورد زندگی گوش نواز بود و جذاب.

بعد از دو هفته ماهان خبر داد که فردا نسترن را مرخص می کنند.

به طرف گوشی تلفن رفتم و شماره منزل آقای شهابی را گرفتم. پس از چند بوق گوشی را برداشته شد.

*بله بفرمایید؟

-الو نسترن جان سلام در حالی که صدایش همراه با شک امیخته شده بود گفت:

-ماهک؟

-بله خودم هستم! حالت چطوره؟ خوبی؟

-اره اما نه به خوبی تو.

جواب سرد او سلول های وجودم را لرزاند. به خودم امدم و با صدای لرزانی پرسیدم:

-عمو سعید و اقا ماهان چطورن؟

-بد نیستم مثل اینکه شما بیشتر از حالشون باخبرید!

کنایه های نسترن رنگ از چهره ام گرفت و دستانم شروع به لرزیدن کرد. یعنی او از رابطه من و ماهان با خبر

است؟

-چرا ساکت شدید؟ من هنوز گوشی دستمه.

-بله گوشم با شماست.

-من حرفی برای گفتن ندارم این شما بودید که زنگ زدید.

-بله راستش امشب مامان همگی شما رو برای صرف شام دعوت کرده.

-من امشب با سه تا از دوستانم قراره برم ****. متاسفم که ما نمی تونیم بیاییم و دعوتتونو قبول کنیم. چون

مطمئنم وقتی من نیام دایی و ماهان جون هم نمان.

-هر طور میلتونه هیچ اجباری نیس....لطفتون مستدام.

و قبل از اینکه جوابی بدهد گوشی را محکم سر جایش کوبیدم.

ناگهان فکری چون شهاب مخیله ام را در نوردید. شروع به گرفتن شماره کردم. مدتی بوق اشغال زد شماره را

دوباره گرفتم. بعد از چند بوق ممتد گوشی را برداشت:

-الو بفرمایید!

-سلام عمو جون....ماهک هستم.

-علیک سلام دخترم حالت چطوره؟ مامان بابا خوبن؟

-بد نیستن... اونا هم سلام میرسونن

-سلامت باشن بابا....کاری داشتی دخترم؟

-بابا عصری میاد اهواز مامان گفته برای شام دعوتتون کنم.

-ما که همیشهمزا حمیم از قول من از مامانت تشکر کن....

-اگر نیاید بهخدا ناراحت میشما....

خنده ی ریزی کرد و گفت:

-از نیومدن من یا ماهان؟

از سخنش عرق شرم بر پیشانی ام نشست و خیلی دستپاچه گفتم:

-اختیار....اختیار دارید.....منمن

خنده اش شدت گرفت...ان قدر خندید که من هم به خنده افتادم. در بین خنده هایش گفت:

-خیلی خب عمو به خحاطر تو...در ضمن از قول من به خامانت بگو خیلی تو زحمت نیافته.

-خواهش میکنم و ممنون از قبولتون...امری ندارید؟

-عرضی نیس جز سلامتی

-خداحافظ...

-خداحافظ

خوشحال از آمدنشان به طرف مادر رفتم و موافقت آقای شهابی را با او در میان گذاشتم. در این بین پدر از راه رسید. دور پدر حلقه زدیم و از دیدنش انبساط یافتیم. شب شد و مهمانها از راه رسیدند و من با تعجب نسترن را در لباس زیبای حریرش دیدم که دوشادوش ماهان در حرکت بود. با دیدن ان دو موجی از اشک در چشمانم نشست! ماهان در بلوز شلوار سرمه ای با وقار تر از قبل نشان می داد. نسترن تا مرا متوجه خود دید جلو آمد و گفت:

-امشب ***** مو فقط بخاطر ماهان جون کنسل کردم و فقط به اصرار اون اومدم.

در جوابش ساکت شدم و او سرخوش از به بازی گرفتن احساس من به همراه ماهان به طرف سالن پذیرایی رفتند. حتا چشمک ماهان هم برای ارام کردن دلم افاقه نداشت. پس از پذیرایی کنار پدر نشستم . درست روبروی او. او با چشمان مهربان و زیبایش مرا می نگریست و تبسم عاشقانه یی برلب داشت. در این مهمانی که تا اخر شب ادامه یافت هر از گاهی از کنایه های نسترن بهره مند می شدم. اگر نگاه ملتمس ماهان نبود. از کوره در می رفتم و جوابش را چنان می دادم که بدون هیچ حرفی جمعمان را ترک گوید. اما حیف که چشم های او نمی گذاشت. اخر شب پس از خداحافظی نسبتا طولانی رهسپار منزل خود شدند و ما ماندیم و ما.

کم کم زمستان با سرمای خشکش از راه می رسید . سرمای امسال تا مغز و استخوان نفوذ می کرد. از دانشگاه برگشتم و پالتو ام را از تن خارج کردم و به جا رختی اویزان نمودم. گرمای مطبوعی که به پوستم خورد نفسم را از سینه خارج کرد. به طرف بخاری رفتم تا هرچه زودتر گرم شوم که صدای مادر آمد.

-خسته نباشی.

-سلام مامان گلم شما هم خسته نباشید.

-خیلی وقته اومدی؟

-نه تازه رسیدم.

-اصلا نفهمیدم کی خوابم برد.

مکث کرد و به فکر فرو رفت ، وقتی به خود آمد گفت:

-ای کاش نمی خوابیدم!

چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم:

چرا؟

-خواب که نبود ؛ کابوس بود. خدا به خبر کنه! برای بابا بزرگ و مامان بزرگ خواب بد دیدم. خیلی وقته ازشون خبر

ندارم. نمی دونم دایی ناصر و خاله نغمه بهشون سر می زنن یا نه؟

-شما ناراحت نباشید ان شالله حالشون خوبه.

مادر لبخندی به رویم پاشید و از کنارم دور شد.

هنگام صرف شام گوشی تلفن به صدا در آمد. نیما به طرف گوشی رفت. وقتی می خواستم قاشق را به دهان ببرم چشمم به مادر افتاد که با رنگ پریدگی و چشمانی از حدقه بیرون آمده به نیما زل زده. نیما دوان دوان به طرف میز آمد و رو به مادر گفت:

-مامان! بابابزرگ کارتون داره!

قاشق و چشنگال از دست مادر به درون بشقاب افتاد و هراسان پرسید:

-کدوم بابابزرگ؟

-پدر خودتون دیگه!

-یا اما رضای غریب!

سریع به سمت تلفن رفت و من و نیما و نسیم متعجب از....!

صدای گریه مادر ما را به خود آورد و هر سه دستپاچه به سویش رفتیم. مادر نقش زمین شد و گوشی از دستش رها شد. جیغ من و نیما را بیشتر دستپاچه کرد. سر مادر را در اغوش کشیدم و بی محابا اشک ریختم. برای لحظه ای متوجه شدم نیما گوشی را برداشته و شروع به صحبت کرد. سر نسیم داد زدم اب بیاورد.

طفلک نسیم ترسیده بود شتابان به سمت اشپزخانه رفت و با یک لیوان اب برگشت. انشگتان لرزانم را درون اب بردم و سپس بر صورت مادر پاشیدم. قطرات درشت اشک بر صورتم روان بود. احساس بدی داشتم. حس می کردم ته دلم خالی شده و روح سرگردانم میان زمین و آسمان معلق است!

-یعنی چه اتفاقی افتاده؟ نکنه... نکنه مادربلزرگ....! وای خدا نکنه.....!

شانه های مادر را به سختی مالش دادم. نیما صحبتش تمام شد و کنار ما آمد دست مادر را در دست گرفت و فشرد. همراه با گریه از نیما پرسیدم:

-نیما چی شده؟

سرش را پایین انداخت و لب به دندان گرفت. صدای نجوا گونه آتش را به زحمت شنیدم:

-مادربزرگ داره میمیره @

اه از نهادم برخاست.

-خدایا خودت کمک کن مادربزرگ نمیره @

صدای ناله مادر مرا به خود آورد. دستی به موهایش کشیدم. نیما کمک کرد تا او را از جایش بلند کنیم و به اتاقش ببریم. مادر دو دستش را حصار صورتش کرد و شروه به گریستن نمود. او مادر بزرگ را خیلی دوست داشت و این اتفاق برایش غیر قابل تحمل بود. پس از گذشت زمان زنگ خانه به صدا در آمد. من مات به نیما نگریدم. نیما رفت و در را باز کرد و من در کمال تعجب ماهان را دیدم که شتابان وارد اتاق شد. به سلامی که کردم پاسخ نداد. فقط نگاه دلسوزش را به مادر دوخت و شروع به آرام نمودن او کرد. اما مادر باز همچون ابر بهار می گریست. او بدون هیچ کلامی با عجله از اتاق بیرون رفت. وقتی برگشت امپول آرامبخشی به مادر تزریق کرد. مدتی گذشت تا مادر آرام شد و کم کم پلک هایش به روی هم افتاد و خوابید. ماهان انگشت رو بینی اش گذاشت و به ما اشاره کرد که بی صدا از اتاق خارج شویم. خودش آخرین نفری بود که بیرون آمد و در را خیلی آرام بست. به طرف سالن رفتیم و همگی روی مبل نشستیم. نیما از ماهان تشکر کرد. او سرش تکان داد و گفت:

-کاری نکردم وظیفم بود.

بلند شدم تا چای بیاورم پس از ریختم چای درون فنجان ها به سالن برگشتم. سینی چای را روی میز گذاشتم و بی حال روی مبل نشستم. انگار تازه ماهان متوجه من شده بود. نگاه خیره یی به سویم کرد و پرسید؟:

- شما حالتون خوبه؟

سرم را بی رمق بالا اوردم.

- بله ممنون.

بار دیگر با تردید نگاه گذرای به صورتم انداخت بدنم ارتعاش داشت.

رو به طرف نیما کرد. و گفت:

- خب تعریف کن ببینم چی شده؟

نیما مفصلا تمام ماجرا را برای ماهان تعرف کرد و سر اخر ماهان گفت:

- متاسفم امیدوارم حال مادر بزرگتون خوب بشه. من هر کمکی ازم بر بیاد در خدمتم.

سرم را بالا گرفتم و گفتم:

- مطمئنم مامان هر زمانی که بیدار بشه میخواد بره اصفهان.

ماهان نگاه دلسوزانه ای به من کرد و گفت:

- بهتره شما ناراحت نباشید. تو فرودگاه دوستی دارم. فردا صبح زنگ می زنم و بلیط اصفهان رو رزرو می کنم. اما در

مورد مادرتون با اون مسکن قوی که زدم فکر نکنم تا صبح بیدار بشه!

نگاه قد شناسانه ای به چشمانش کردم. و نگاهی به ساعت مچی اش کرد و ان وقت بلند شد و عزم رفتن نمود:

- ساعت دوازده و نیمه‌ری، بهتره شما برید استراحت کنید. نگران بلیط هم نباشید اگه خدایی نکرده مادر بی قراری

کرد حتما حتما هر ساعتی که هست زنگ بزیند تا من پیام. خب دیگه کاری ندارید؟

من و نیما همزمان تشکر کردیم و او رفت.

باد سردی وزید. مرا مجبور ککرد دیده از او برگیرم و به داخل بروم. پلک هایم خیلی سنگین شده بود به طرفم

کاناپه رفتم و دراز کشیدم و پتویی روی خود انداختم و خوابیدم. نصف شب دو بار بیدار شدم و به مادر نگاه کردم. او

هنوز ارام خوابیده بود. صبح که از خواب بیدار شدم مادر را در بستر ندیدم هراسان از اتاق خارج شدم و هر چه

گشتم او را ندیدم. صدای قطرات اب مرا به طرف دستشویی کشاند. صورتش غرق اشک و چشمانش همچون دو

کاسه خون شده بود. زیر بازوانش را گرفتم و با صدایی گرفته گفتم:

- مامان تو رو خدا بس کنی مگه چه اتفاقی افتاده؟ هنوز که طوری نشده؟

مادر را به سالن بردم و روی مبل نشاندم. جعبه دستمال کاغذی را جلو رویش گرفتم. اشک هایش را پاک کرد. نیما

و نسیم هر دو بیدار شدند. پس از صرف صبحانه هر دو به سر کلاسشان البته به اصرار خود مادر رفتند. من هم تا

یک ساعت دیگر کلاس داشتم. پس از رفتن آنها در را بستم. هنوز چند قدمی از در خانه فاصله نگرفته بودم که

زنگ خانه به صدا در آمد. وقتی در را گشودم ماهان را دیدم.

- سلام صبح بخیر!

- سلام خانومم..... صبح قشنگ شما هم بخیر... مادر چطوره؟

- ای... بد نیس، به زور ساکتش کردم.

- دیشب راحت خوابیدی؟

-اره حالا بیا تو....

-مزاحم که نیستم؟

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم:

-این چه حرفیه ماهان؟

دستم را گرفت و بوسید و با هم وارد شدیم.....!

جلو رفت و پس از احوالپرسی با مادر بلیط را روی میز گذاشت و گفت:

-مقصد اصفهانه، کمتر از نیم ساعت وقت داری آماده شید، منم در خدمتونم و تا فرودگاه می رسونمتون.

مادر با شرمساری به ماهان نگاه کرد و گفت:

-واقعا منو شرمنده خودتون کردید! از اینکه بلیط گرفتید ممنونم، بیشتر از این مزاحمتون نمی شم و با اژانس تا

فرودگاه میرم.

-بهتره تا وقت بیشتر از این نگذشته، آماده شید. منم بیرون منتظر تونم.

با اتمام جمله اش از جایش برخاست و بعد از عذر خواهی کوتاهی بیرون رفت. من برای بستن چمدان به مادر کمک

کردم. سپس خودم هم آماده شدم. ماهان تا متوجه ما شد، از ماشین پیاده شد و در را به رویمان باز کرد و هر سه

در جای خود نشستیم.

سالن فرودگاه طبق روال همیشه مملو از جمعیت بود. شماره ی پرواز خوانده شد و مادر و ماهان از جا برخاستند.

مادر بعد از در اغوش کشیدن من و کلی سفارش در مورد برادرهایم از کنارم دور شد و ماهان چمدانش را برداشت

تا به او کمک کند. وقتی به خود امدم، دست ماهان را روی شانه ام احساس کردم. حس کردم از اینکه او کنارم

هست، نیرو گرفته ام. هر دو به اتفاق هم از فرودگاه بیرون آمدیم. او تا رسیدن به دانشگاه دلداری ام داد و من با

روحیه یی مضاعف راهی کلاس خود شدم.

یک هفته از رفتن مادر به اصفهان می گذشت، طی تماس هایی که با هم داشتیم آگاه شدیم که خوشبختانه

مادر بزرگ زنده مانده، اما متاسفانه از دو پا و دو دست فلج شده که البته دکترش نظر داده بود که این از کار

افتادگی دست و پایش موقتی و تا مدت محدودی ست، اما معلوم نیست تا چه موقع. بنابراین قرار شد مادر تا

بهبودی مادر بزرگ در اصفهان بماند.

من هم برای اینکه خیال مادر را راحت کنم، به او گفتم:

که همه چیز به خوبی و خوشی می گذرد و ما راحتیم و نگران حال ما نباشد و به پرستاری از مادر بزرگ پردازد. دایی

ناصر و خاله نغمه، برای دیدار مادر بزرگ به اصفهان رفته بودند، والی به خاطر وجود چندبچه ی قد و نیم قد و همین

طور نوزاد خاله نغمه، مادر هر دو را راهی تهران کرده بودی تا خود پرستاری مادرش را به عهده بگیرد. گویا پدر

نیز برای ملاقات به اصفهان رفته و چند روز آنجا مانده و سپس به تهران بازگشته است. هوا کم کم رو به تاریکی می

رفت. با نفس عمیقی که از سینه خارج کردم از در دانشگاه بیرون امدم و منتظر تاکسی ایستادم. مدتی طول کشید تا

تاکسی خالی یی جاو پایم ترمز زد. ماشین در بست گرفتم و مسیرم را به راننده گفتم. باران نم نم می بارید و سوز و

سرما از درزهای ماشین به داخل می امد. چشم هایم را به روبرو دوختم و ناباورانه جمعیت کثیری را جلو در خانه مان

دیدم. قلبم فرو ریخت! به سختی راننده گفتم نگه دارد و نگاه پول را که در دستم بود روی صندلی جلو پرت کردم.

چشمان وحشتزده به جمعیت خیره ماند! از ماشین پیاده شدم کیفم را روی شانه ام افتاد، حتا نای برداشتن کیفم را نداشتم، گلویم خشک خشک شده بود!

- خاک به سرم! چه اتفاقی افتاده؟

تمام قوایم را در پاهایم جمع کردم و توانستم به سختی هرچه تمام تر وارد جمعیت شوم. همه همسایه ها بودند، یکدفعه متوجه آمبولانس جلو در شدم. دیگر توان خود را از دست دادم و به زمین افتادم، یکی از همسایه ها زیر بازویم را گرفت. صدایشان برایم هیچ معنا و مفهوم نداشت، فقط می شنیدم.

- طفلک گناه داره! خدا ایستاد! خدا ایستاد! خدا ایستاد!

- آخ! آخ! دیدی چه طور بدنش آسیب دیده بود؟

- وای خدا مرگم بده! من که اولین باره از این صحنه ها می بینم. خدا برای کافرا هم نیاره!

دست به یقه ی زن همسایه زدم، همین طور که یقه اش را می کشیدم، با صدایی که گویی از ته چاه برمی خاست، گفتم:

- چی شده؟

الهام خانم دستی به سرم کشید و سرش را تکان داد. قبل از اینکه بتواند جوابی به من بدهد، برانکار از در خانه بیرون آمد. نفسم در سینه ام حبس شد! تمام بدنم می لرزید و آنچه را نباید می دیدم، دیدم! نسیم در حالی که پوست صورتش بلند شده بود، روی برانکار بود و از صورت و گردن و سینه اش خون بیرون زده بود و رنگش به سیاهی قیر شده بود. روی او پتویی پهن کردند. هنوز به درستی نمی دانستم برای نسیم، برادر قشنگم چه اتفاقی افتاده!

به موهایم چنگ زدم، جیغ زدم، ناله کردم، خدا را صدا زدم و صورتم را خراشیدم و نسیم نسیم کردم! مأموران آمبولانس تا مرا با آن وضعیت دیدند، یک از همسایه ها را صدا زدند و به اتفاق آقای کبیری، که سوار آمبولانس شد، راهی بیمارستان شدند. آژیر آمبولانس دلم را بیشتر فرو ریخت و من بی هوش در آغوش الهام خانم افتادم. وقتی به خود آمدم که روی کانپه دراز کشیده بودم. اول متوجه اطراف نبود، اما با یادآوری آنچه بر سرمان آمده بود، اشک از دیده چکاندم! اشک نمی ریختم، خون می باریدم برای برادرم، برای امانتی بی که مادر و پدر به دست من سپرده بودند!

- آخ نسیم! آخ داداش عزیزم! چی به سرت اومد؟ تورو خدا الهام خانم بگید چی به سر داداشم اومد؟ تورو خدا...! گریه مجال حرف زدن نداد، هفت هشت نفر از زن های همسایه دور و برم بودند و مرا دلداری می دادند. شهناز خانم گفت:

- نزدیک نیم ساعت پیش دیدیم که صدای جیغ از خونتون میاد، اول فکر کردیم شاید دعوا شده، ولی آقای عدالتی گفتند که شما اهل این حرفا نیستید، با شتاب به اینجا اومدیم و دیدیم متأسفانه برادرتون دچار سوختگی شدند. مثل اینکه سماور پر آب بوده و احتمالاً دستش به اون گیر کرده و سماور به رویش چپ شده و...

فریادهای من مجال سخن گفتن به او نداد. در همین موقع نیما از راه رسید و با دیدن من و همسایه ها کیفش از دستش افتاد و با چشمانی از حدقه بیرون زده به ما خیره ماند. به هر زحمتی که بود از جایم بلند شدم و به سویی رفتم و همین طور که چون گنجشکی در بغلم می لرزیدم، فقط توانستم نام نسیم را بر زبان بیاورم. نیما شونه هایم را تکان داد و فریاد زد:

- چی شده؟

- بریم بیمارستان پیش نسیم!

صدای آقای عدالتی را پشت سر نیما شنیدم:

- من شمارو می رسونم.

اشک های نیما همچون مروارید بر گونه ی برجسته اش می لغزید. با صدای مرتعشی از آقای عدالتی پرسید:

- باید کجا بریم؟

- بیمارستان سوانح و سوختگی.

خانه را به امان خدا رها کردیم و من و نیما سوار ماشین آقای عدالتی شدیم. تا مقصد جز ضجه زدن و گریه کردن کاری از دستمان بر نمی آمد. اولین باری بود که بیمارستان سوانح و سوختگی به چشمم می خورد. شاید بارها و بارها از کنارش گذشته بودم. اما توجهی به آن نکرده بودم. پشت در میله ای بیمارستان ایستادیم. بی قرار مشت های گره کرده ام را روی نرده ها فرود آوردم و با تمنا و گریه، نگهبان را صدا زدم. مردی با قد بلند و صورتی دراز در لباس نگهبانی با بلوز آبی و شلوار سرمه ای، در حالی که بسیار اخمو به نظر می رسید، جلو آمد.

- چه خبره؟ چرا این قدر سر و صدا راه انداختی؟ ناسلامتی اینجا بیمارستانه!

نگاه ملتسمم را به چشمان باران زده ی نیما دوختم. او دستم را در دستش فشرد و با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و گفت:

- آقا! تورو خدا بذارید بریم تو! برادرم سوخته! تورو خدا بذارید ببینمش، همراهی نداره!

- منظورتون همون پسر بچه ی ده دوازده ساله است که تازه اُردنش؟

هراسان به جای نیما جواب دادم:

- آره، خودشه، داداشمه!

- خانم، چرا دروغ می گید؟ اون که یه همراه داره.

بار دیگر بغضم ترکید و میان گریه گفتم:

- اون همسایه مونه!

مرد نگاه دلسوزانه یی به من کرد و ملایم تر از قبل گفت:

- خیلی خُب، بذارید اونو صدا کنم بیاد، اون وقت شما برید داخل.

با سر از او تشکر کردم و به بازوی نیما تکیه کردم. آخ که چه قدر حس می کردم بی پناهم! دقایقی نگذشت که آقای

کیبری با چهره یی درهم از بیمارستان بیرون آمد. من قادر به تشکر کردن از او نبودم، نیما دستش را فشرد و از هر دو همسایه بابت زحماتشان تشکر کرد. ترس عجیبی به دلم چنگ انداخت. بازوی نیما را در دست فشردم. اگر نیما

زیر بغلم را نمی گرفت، حتی نمی توانستم قدمی بردارم. همراهان بیماران و یا پرستاران که مرا می دیدند، با

دلسوزی نگاهم می کردند و بعضی ها زیر لب چیزی می گفتند و رد می شدند. وارد بخش اورژانس شدیم، زانوهایم

می لرزید، دیگر قادر به راه رفتن نبودم. نیما زود متوجه شد و مرا روی نیمکت نشاند و خود به سمت ایستگاه

پرستاری رفت. دچار سرگیجه شده بودم. لبه ی نیمکت را محکم با دست گرفتم و نیرویم را در چشمانم جمع کردم

و به نیما و پرستاری که آنجا بود، چشم دوختم. پس از دقایقی، در اتاقی که بالایش تابلوی «اتاق پانسمان» حک شده

بود، باز شد و دو پرستار به همراه مریضی که سر تا پا باند پیچی شده بود و روی ویلچر نشسته بود، بیرون آمدند.

دلم به حال بیمار سوخت! صورت و زیر لب و پیشانی اش به طور کامل باندپیچی بود. نیما به طرف فرد مذکور رفت و من آنچه را که می دیدم، باور نداشتم. از جایم نیم خیز شدم و به چشمان بیمار نگاه کردم. چشمان او بی شباهت به نیما و پدر نبود.

- نه، خدای من اون نسیم نیست!

صدای فریادگونه ی مرا پرستارها و نیما شنیدند. از چشمان مظلوم نسیم قطره اشکی فرو ریخت و من با دیدن آن صحنه، نفسم بند آمد و از خدای خود آرزوی مرگ کردم. رو به دیوار نمودم و ناخن هایم را در آن فرو بردم. سر به دیوار گذاشتم و باز هم گریستم، گریه های تلخ من، جز آه و افسوس هیچ عاید نکرد، هیچ!

صدای کلفت پرستاری را از پشت سر شنیدم، برگشتم. زن میانسالی را- با هیکل نسبتاً چاقی- دیدم. نگاهی به سر تا پایم افکند و پس از چند لحظه مکث، رو به من گفت:

- خانم! خودتونو کنترل کنید! اینجا بیمارستانه، اگه ساکت نشید، مجبورم که شمارو بیرون کنم.

صدایش را کمی پایین آورد و گفت:

- شما به جای روحیه دادن به مریضتون، گریه می کنید؟ به جای این کارها بهتره از خدا کمک بخواید. ببینم با بیمار چه نسبتی دارید؟

لب های خشکم به سختی از هم گشوده شد:

- خواهرشم.

با ملایمت گفت:

- باور کن اینجا بیمارا قبل از هر چیز به روحیه احتیاج دارن. بهتره به خودتون مسلط بشید. وقتی هم اونو دیدید، در عوض گریه، دلداریش بدید، نه اینکه با گریه هاتون کاری کنید که اون به مرگ نزدیک بشه.

کلمه ی مرگ رعشه به اندامم انداخت! باور نمی کردم نسیم تا آن درجه سوخته که خطر مرگ تهدیدش کند. پرستار از کنارم دور شد. با دستان لرزان اشک هایم را پاک کردم. نسیم را به اتاق برده بودند. سلانه سلانه با اشاره ی پرستار به طرف اتاق رفتم. در آستانه ی در او را دیدم، چون جسم کوچک و نحیفی روی تخت دراز کشیده بود و نیما سرش را به دهان او نزدیک کرده بود و نسیم زمزمه گونه چیزی به نیما می گفت و پرستار هم در حال کنترل سرم بود. از جو آنجا حالت تهوع به من دست داد.

ناله های نسیم قلبم را متلاشی می کرد. حس این درد، غریب و تحملش سخت بود! به زور اشک هایم را مهار کردم و بغض را در گلو خاموش نمودم و به طرف نسیم رفتم. او تا مرا دید، مثل کودکی که مادر خود را ببیند، گریه کرد و من و نیما هم پا به پای او می سوختیم! خیلی آرام با دو انگشتم سرش را لمس کردم.

- عزیزم! گریه نکن! الهی فدات بشم داداشی! طوری نشده، ایشالله هرچی زودتر خوب می شی و با هم به خونه برمی گردیم. حالا گریه نکن، مگه تو بچه ای! ماشالله برای خودت مردی. من و نیما کنارت هستیم و تو رو تنها نمی داریم. حالا بهتره گریه نکنی و بیشتر استراحت کنی تا زودتر خوب بشی.

خودم هم حرف های خودم را باور نداشتم، اما چه کار باید می کردم؟ نیما شتابان از اتاق بیرون رفت. می دانستم رفت تا گوشه یی دنج برای ریختن اشک هایش و آرام کردن اعصاب متشنجش پیدا کند. مشغول دلداري نسیم بودم که پرستاری برای چک کردن وضعیت نسیم آمد و سپس کاغذی بالای سر نسیم چسباند.

نام و نام خانوادگی: نسیم سینایی. دکتر معالج: فریدون شاهی. درصد سوختگی: 50٪. از دیدن آن بر گه سرم سوت کشید. به طرف در اتاق رفتم، اما از نیما خبری نبود. به سمت ایستگاه پرستاری رفتم، دو تا از پرستارها مشغول چای خوردن بودند.

همین طور که اشک درون چشم هایم حلقه زده بود، پرسیدم:

- ببخشید خانم!

هر دو سر بلند کردند، یکی از آنها که جوان تر به نظر می رسید، گفت:

- بفرمایید!

- می... می خواستم در مورد... وضعیت برادرم، نسیم سینایی پرسیم!

- فعلاً آقایی را که با شما بودن، فرستادیم برن حسابداری تا برای برادرتون پرونده درست کنیم. ایشون متأسفانه پنجاه درصد سوختگی دارن، که گردن و سینه و دستهاشون درجه دو و سه، از باسن به پایین، قسمتی یک و قسمتی دو اند و صورتش خدارو شکر درجه یک است.

نفسم در سینه حبس شد، دستم را به دیوار گرفتم تا از سقوطم جلوگیری کنم. قطره اشکی از سرِ درماندگی از گوشه ی چشمم لغزید. لرزش صدایم کاملاً مشهود بود.

- حالا باید چیکار کنیم؟

- توکل به خدا! بعد هم مراقبت شدید و رسیدگی کامل به بیمارتون. البته ما تو اینجا کمکتون می کنیم. فعلاً تا چهل و هشت ساعت هیچی نباید بخوره، حتی آب. سرم هایی که بهشون تزریق می کنیم، آب بدنشو تأمین می کنه. بعد از چهل و هشت ساعت به بخش حاد انتقالشون می دیم که تو اونجا می تونید از مایعات رقیق استفاده کنید و به ایشون بدید، مثل چای کم رنگ و آب میوه. یادتون باشه بعد از روحیه دادن به بیمار، غذاهای مقوی که شامل پروتئین و ویتامین و غیره هست، می تونه کمک زیادی به بهبودی حال بیمارتون بکنه. در ضمن، بهتره بعد از بیست و چهار ساعت بیمارتونو راه ببرید، تا خدای نکرده عفونت نکنه.

در اینجا سکوت کرد و من زیر لب تشکر کردم و وارد اتاق نسیم شدم. بالای سرش ایستادم، فکر کردم خوابش برده، اما تا متوجه حضورم شد، چشم هایش را باز کرد و با صدای خفه یی که باعث تعجبم شد، گفت:

- آب می خوام!

با ملایت نگاهش کردم و گفتم:

- عزیزم! فعلاً نباید آب بخوری، برات خوب نیس.

- من تشنه!

مستأصل مانده بودم که چه کار کنم، نیما وارد اتاق شد، هنگامی که به سویش برگشتم، چشم هایش را دیدم که همچون دو کاسه ی خون شده بود. جلو آمد و کنار تخت نسیم ایستاد، رو به نیما گفتم:

- نسیم تشنه، ولی تا چهل و هشت ساعت هیچی نباید بخوره، حتی آب!

بدون اینکه جوابم را بدهد، از اتاق بیرون رفت و بعد از دقیقی با لیوان نیمه آب برگشت. دستمالی را در آب فرو برد

و آب آن را فشرده و روی لبان نسیم کشید. کم کم به وسیله ی مسکن هایی که به نسیم تزریق می کردند، او به

خواب رفت. به نیما اشاره کردم که از اتاق بیرون برویم. در سالن اورژانس در حین راه رفتن گفتم:

- چیکار کنیم؟ باید به مامان و بابا خبر بدیم.

آهی از سینه فرو داد و دستی در موهایش کشید و گفت:

- نمی دونم! واقعاً نمی دونم! اگه بشه به بابا زنگ می زنم که خودشو هرچی زودتر برسونه، ولی مامانو نمی دونم چیکار کنم! به خدا اگه بفهمه، دق می کنه! از اون طرف مادر بزرگ، از این طرف نسیم.

- نیما! می دونی نسیم پنجاه درصد سوخته؟

با تأسف سرش را تکان داد. صورت خیسش را با پشت دست پاک کردم و با صدای بغض آلود گفتم:

- آخه چه طوری سوخت، اونم پنجاه درصد؟

- خود نسیم گفت از مدرسه که برمی گرده، می ره تو آشپزخونه و تا سماورو می بینه، پیش خودش می گه بهتره چایی رو دم کنه تا وقتی من و تو می رسیم، چای آماده باشه. می گفت محض احتیاط سماور رو پر آب می کنه و می خواسته بره تا مشقای ریاضیشو بنویسه، اما برای اینکه آب سماور ته نکشه و نسوزه، سماور رو تا لب پر آب می کنه. بعد که میاد چای درست کنه، دستشو به سماور می گیره و می سوزه، تا میاد دستشو بکشه، به سماور می خوره و بعد اون چپ می شه و رُوش می ریزه.

صورتش را با دست پوشاندم و تا می توانستم اشک ریختم. نیما به من گفت که باید به نسیم سر بزینم. نزدیکی های ساعت ده شب بود که نیما را به سختی راضی کردم که راهی خانه شود و فردا صبح وسایل مورد نیازمان را به بیمارستان بیاورد و به پدر نیز خبر دهد. می دانستم که نیما سر شب با منزل آقای شهابی تماس گرفته و وقتی سراغ ماهان را از نسترن گرفته، نسترن گفته که از صبح زود ماهان برای انجام کاری به کرج رفته و تا آن ساعت برنگشته و آقای شهابی هم دو روز است به شیراز رفته. سپس نیما مختصری از اتفاق را برای نسترن شرح داده و خواسته که ماهان را در جریان بگذارد و او با منزل یا بیمارستان تماس بگیرد. اما تا آن موقع هیچ خبری از ماهان نبود. نزدیک ساعت دوازده شب پرستار وارد اتاق شد و به من اطلاع داد که پای تلفن مرا می خواهند. با احتیاط از کنار نسیم بلند شدم. طفلک تازه به خواب رفته بود. قبل از خوابیدن، درد و سوزش امانش را بریده بود. گریه ها و تمناهای او باعث شد که یک بار دیگر پرستار به او مسکن تزریق کند. گوشی را برداشتم، نیما پشت خط بود.

- حال نسیم چه طوره؟

- والله چی بگم، تا حالا از درد مثل مار به خودش می پیچید. باورت نمی شه از وقتی تو رفتی، دو بار رو تختیشو عوض کردم. تموم آب بدنش از زخم ها بیرون زده، حالا هم به خاطر مسکن هایی که بهش زدن، خوابیده. خواب که نمی ره، پنج دقیقه می خوابه و دوباره بیدار می شه و جیغ می زنه. داره جیگرم براش آتیش می گیره! راستی از ماهان خبری نداری؟ ندیدیش؟

- از اینجا به راست رفتم دم خونشون، ماشینش جلو در پارک شده بود، در زدم، دختر عمه اش در رو باز کرد، وقتی از ماهان ازش پرسیدم، اشاره کرد که خونه نیس. وقتی از ماشینش پرسیدم، گفت اتومبیلشو جلو در خانه پارک کرده و خودش رفته و منم فرصت نکردم در مورد نسیم باهاش صحبت کنم. راستی با بابا تماس گرفتم و همه چی رو براش تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و گریه کرد، گفت: صبح زود مرخصی می گیره و با اولین پرواز برمی گرده. در ضمن گفت به هیچ وجه به مادر خبر ندیم.

نفس عمیقی کشیدم.

- خیلی خُب، حالا برو استراحت کن، من اینجا مواظبشم، فقط براش دعا کن.

آن شب را به سختی با تشنج های نسیم پشت سر گذاشتم نزدیکی های ظهر بود که پدر به همراه نیما وارد اتاق شدند. پدر اشک می ریخت، در آغوشش جا گرفتم و من هم گریستم. به نسیم اکسیژن وصل کرده بودند. تمام بدنش ورم کرده بود و چشمان درشتش ریز شده بود و بینی و لب هایش به طرز وحشتناکی متورم شده بود و تمام بدنش می لرزید.

آه که دیدن این صحنه ها چه قدر عذاب آور و دردناک است! نسیم میان مرگ و زندگی دست و پا می زد و ما برای او هیچ کاری نمی توانستیم انجام دهیم. از ماهان خبری نبود و این در حالی بود که خود او در همان بیمارستان کار می کرد. ناخواسته حسی وجودم را پر کرد و از او بیزار شدم. در این هنگام صدای ناله های نسیم مرا به خود آورد. آن قدر احساس درماندگی و بی پناهی می کردم که فقط مرگم را می خواستم تا راحت شوم. برای لحظه یی همه چیز را به فراموشی سپردم و فقط برای نجات نسیم راه افتادم و پدر و نیما را کنار تخت نسیم تنها گذاشتم و به سوی ایستگاه پرستاری رفتم.

- ببخشید خانم! دکتر شهابی اومدن یا نه؟

- بله! ایشون یه ساعتی هست که تشریف آوردن، ولی فعلاً تو اتاق عملن.

آهی از روی تأسف کشیدم و به فکر فرو رفتم. نمی دانم چه شد که خود را جلو درِ اتاق عمل یافتم. با دیدن تابلو اتاق عمل، لرزشی ژرف اندامم را لرزاند. یک قدم به عقب برداشتم، در همین موقع درِ اتاق عمل باز شد و پرستاری بیرون آمد. به خود آمدم، قبل از اینکه من سؤالم را بپرسم، او پرسید:

- شما همراهی بیمار طهماسبید؟

سرم را تکان دادم:

- نه!

صدای پرستار بلند شد:

- همراهی طهماسب! همراهی طهماسب!

زن و مرد میانسالی هراسان خود را به درِ اتاق عمل رساندند. زن که بی قراری در چهره اش موج می زد، پرسید:

- حال مریضمون چه طوره؟

- کم کم داره به هوش میاد، بیاید مریضتونو ببرید به اتاقش!

پس از اتمام جمله اش، مرد به داخل رفت و پس از دقایقی بیمار را روی برانکار بیرون آوردند. ناله های قبل از به هوش آمدن مریض، چشمانم را از حدقه بیرون آورد. نگاهی به بیمار کردم و باز چشمم را به درِ اتاق عمل دوختم. در همان موقع، ماهان را در لباسی سرتاسر سبز دیدم. دلم هُری ریخت پایین! اولین باری بود که او را در چنین لباسی می دیدم، لباس مقدس.

با عجله جلو در آمد، اما متوجه من نشد. رو به زن میانسال کرد و گفت:

- دستوراتمو به اطلاع بخش و پرستار می رسونم، فقط تا ساعت ده شب هیچ چیز نخوره!

زن و مرد، دستپاچه از ماهان تشکر کردند و مریض خود را به سمت بخش بردند. ماهان قبل از اینکه وارد اتاق عمل شود، نگاهی به سویم افکند. برای لحظه یی ماتش برد و دوباره از روی ناباوری نگاهم کرد. قدمی به سویم برداشت و پس از چند لحظه مکث، با چشمانی متعجب پرسید:

- تو اینجا چیکار می کنی؟

قبل از اینکه جوابی بدهم، بغضم ترکید و اشک هایم بی محابا روی گونه ام سرازیر شد. پرستاری که لحظه ی اول او را دیدم، با حیرت به من و ماهان نگاه می کرد. صدای لرزان ماهان را شنیدم که خیلی آرام و شمرده گفت:

- همین جا منتظرم باش تا من لباسمو عوض کنم!

دقایقی نگذشت که ماهان از اتاق عمل بیرون آمد و به من اشاره کرد که راه بیفتیم. سکوتِ او باعث شد که من هم سکوت کنم. نزدیک درِ اتاقی ایستاد و در را باز کرد و به من اشاره کرد که وارد شوم. بدون هیچ حرفی داخل شدم، از هیبت آنجا فهمیدم که باید اتاقش باشد. به من تعارف کرد که روی صندلی یی بنشینم، کت خود را که روی دستش بود، به رخت آویز آویزان کرد و سپس در کنارم نشست و به چشمانم زل زد و پرسید:

- بگو بینم اینجا چیکار می کنی؟

لب از هم گشودم:

- یعنی تو خبر نداری؟

- تو چی داری می گی؟

کنترلم را از دست دادم و فریاد زدم:

- به من دروغ نگو!

از فریاد من جا خورد و نگاهِ ماتش را به دیده ام ثابت کرد و من های های گریستم. با ملایمت دستم را در دستش گرفت و گفت:

- لعنتی! صد بار گفتم جلو من گریه نکن! به جون خودت قسم می خورم، من از چیزی خبر ندارم! مگه اتفاقی افتاده؟

اشک هایم را پاک کردم و با نگاه ملتسمی گفتم:

- نسیم...! نسیم سوخته! از دیروز عصر اُوردیمش اینجا.

دستانم را رها کرد و با شتاب بلند شد و گفت:

- الان کجاس؟

- تو اورژانسه.

- چرا زودتر به من نگفتی؟

- نیما به خونتون زنگ زد، تازه خودش شخصاً اومد درِ خونتون، ولی هر دو بار نسترن گفته بود تو خونه نیستی.

- ساعت... ساعت چند نیما اومد؟

- فکر می کنم ده و نیم شب بود که نسترن گفته بود تو خونه نیستی.

- بی انصاف! من از ساعت نه شب به بعد تو خونه بودم، حتی ماشینو جلو در خونه پارک کردم. اتفاقاً تا خونه رسیدم، به منزلتون تلفن زدم، اما هیچ کس گوشی رو برنداشت.

بار دیگر اشک از گوشه ی چشمم روان شد و با صدای لرزانی گفتم:

- چرا نسترن به تو هیچی نگفته؟

دستی در موهایش کشید و همین طور که فکر می کرد، زیر لب گفت:

- نمی دونم.

با اشاره ی او از اتاقش بیرون رفتیم و با هم وارد بخش اورژانس شدیم. بعد از احوالپرسی با نیما و پدر، مشغول معاینه ی نسیم شد و سپس به طرف ایستگاه پرستاری رفت و پرونده را بیرون کشید و دوباره به اتاق برگشت. پدر با چشمانی نگران پرسید:

- حالش چه طوره ماهان جان! امیدی هست؟

لبخندی محو بر لبانش نشست و سر به آسمان بلند کرد و گفت:

- باید توکل به اون کرد، وگرنه ما هم وسیله ایم. احتیاج به مراقبت شدید داره، امیدوارم از عهده ی این کار بریاییم. خودم هم مرتب بهش سر می زنم، تا فردا باید تو اورژانس باشه. فردا ترتیب کارا رو می دم و به بخش حاد منتقلش می کنم. متأسفانه اینجا اتاق خصوصی نداره، اما من سعی می کنم که اتاقی خوب و خالی از بیمار براش پیدا کنم تا بتونه بهتر استراحت کنه.

پدر و نیما هر دو همزمان تشکر کردند. از بلندگوی اطلاعات، ماهان را پیچ کردند و او با عذرخواهی از ما رفت. بعد از ظهر، مادر بزرگ و پدر بزرگ سراسیمه رسیدند، مادر بزرگ آن قدر گریه کرد که بی حال افتاد. به اصرار و درخواست خود نسیم همگی رفتند و قرار شد من تا فردا صبح بمانم و از آنجا به دانشگاه بروم. حال نسیم چندان تعریفی نداشت. هنگام پانسمان که توسط ماهان انجام شد، آن قدر گریه کرد که از جای زخم ها خون تراوش نمود. درد و سوزش، نفسش را بند آورده بود. ماهان آن شب به خاطر من به خانه نرفت و کنارم ماند. نسیم خوابیده بود که من از فرط خستگی سرم را روی تخت گذاشتم و به خواب رفتم. نمی دانم چه قدر گذشت که احساس کردم کسی پتویی رویم کشید. چشمانم را که گشودم، ماهان را بالای سر خود دیدم.

- معذرت می خوام که بیدارت کردم!

- طوری نیس، ساعت چنده؟

به ساعت مچی اش چشم دوخت و جواب داد:

- سه و بیست و پنج دقیقه.

خمیازه یی کشیدم و سپس گفتم:

- تو هنوز نرفتی؟ برو استراحت کن، من که کنار نسیم هستم.

- مگه می تونم تو رو تنها بذارم! در ضمن، من به این بی خوابی ها عادت دارم.

- اما...

- دیگه هیچی نکو! می خوام کنارت باشم. تو بهتره بخوابی، من کنارت هستم.

از این همه محبت دلم سوخت.

- من دیگه خوابم نیامد.

- پس موافقی یه قهوه ی داغ بخوریم، تو این سرما می چسبه.

به رویش لبخندی زد و سرم را به علامت مثبت تکان دادم. برخاست و رفت و با دو لیوان قهوه ی داغ که بخار از لبه ی لیوان بلند شده بود برگشت.

- شیرینه، بهتره تا داغه بخوری.

جرعه یی نوشیدم. گرمای دلچسبی ریه هایم را گرم کرد. همین طور که قهوه اش را می نوشید، به من خیره شده بود. سنگینی نگاهش موجب شد تا سرم خود به خود پایین بیاید. صدای مرتعش و نجواگونه اش را شنیدم.

- هیچ وقت فکر نمی کردم تو رو اینجا ببینم.
 سرم را بالا آوردم و با آهی گفتم:
 - منم هیچ وقت فکر نمی کردم.
 - حالا خودتو ناراحت نکن، قسمت بوده، با آه و افسوس که چیزی درست نمی شه، فقط باید دعا کرد.
 مدتی سکوت بینمان حکمفرما شد و دوباره او به سخن آمد.
 - ماهک! یه چیزی ازت بخوام، نه نمی گی؟
 سرم را به علامت مثبت پایین آوردم.
 - دلم می خواد راحت بخوابی، تو فردا کلاس داری. با این وضعیت که چیزی تو کلاس دستگیرت نمی شه. باور کن این جواری ذهن منو به خودت مشغول می کنی. می ترسم مریض بشی! برو عزیزم! برو روی اون یکی تخت دراز بکش، من همین جا میشینم.
 دستم را گرفت و به گونه اش فشرد. بلند شدم و او جایم را روی تخت مرتب کرد و من دراز کشیدم و او پتو را رویم پهن کرد. نگاهم را به طرف نسیم چرخاندم، چهره ی متورم و کاملاً متغیرش دلم را به درد آورد! صدای نفس های نامنظمش، چنگ به قلبم می زد! آه که نمی توانستم چندان کاری برایش انجام دهم!
 به چشم های خیره ی ماهان نگاه کردم.
 - شب به خیر ماهان!
 - شب به خیر عزیز دلم! امیدوارم خوب بخوابی!
 دستان گرم او تاریکخانه ی ذهنم را با چراغی که کور سویی از امید و نور بود، روشن کرد اکنون بیش از هر زمانی به او نیازمندم و او همه وجودم است.
 نسیم از اورژانس به بخش حاد منتقل شد و در اتاقی خلوت که دارای پنجره یی عریض بود و رو به در بیمارستان باز می شد و دارای شופاژ و سایر امکانات بود، خوابید.
 اکثر روزها مادر بزرگ و بعضی شب ها من یا نیما یا پدر بزرگ کنار نسیم می ماندیم. پدر مرخصی اش به پایان رسید و ناچار به تهران بازگشت و این در حالی بود که مادر از این اتفاق هنوز بی خبر بود اما پدر روزی چند بار با بیمارستان یا منزل تماس می گرفت و جویای حال نسیم می شد. چند باری مادر تماس گرفت و می خواست با نسیم صحبت کند، اما هر بار ما با بهانه های مختلف، غیبت نسیم را موجه کردیم.
 ماهان در این موقعیت لحظه یی از ما غافل نمی شد. در این مدت نیما بیش از پیش به او نزدیک شده بود و در غیاب او، محسناتش را برای من تعریف می کرد که این باعث خوشحالی من می شد.
 سه هفته، یعنی بیست و یک روز از سانحه ی سوختگی نسیم می گذشت که ماهان اطلاع داد به زودی باید نسیم عمل شود. با شنیدن این جمله تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد و قطرات اشک بر گونه ام جاری شد. اما چاره یی نبود، عمل نکردن او بیشتر جاننش را به خطر می انداخت. او آن قدر جملات امیدوار کننده به روح مستأصلم تزریق کرد، تا چشمه ی اشکم خشک شد. پدر یک بار دیگر به اهواز آمد و پای رضایت نامه ی نسیم را برای عمل امضا کرد. من و پدر و نیما پشت درِ اتاق عمل، هر سه در اضطراب به سر می بردیم. عمل دبریمان صورت گرفت و باید هفته ی دیگر عمل بعدی یعنی گراف انجام می گرفت. پس از ساعتی نسیم را بی هوش از اتاق بیرون آوردند. پدر و نیما بی نهایت از ماهان تشکر کردند، اما من به عنوان تشکر، لبخند نمکینم را تحویلش دادم. خرج عمل را ماهان از پدر

قبول نکرد و در جواب پدر فقط به جمله ی : «من که کاری نکردم، وظیفم بوده» اکتفا کرد و با این کار، پدر را بیشتر شرمنده ی خود نمود. عمل دوم که عمل سخت تری محسوب می شد نیز، با موفقیت به پایان رسید. اما مراقبت از او صد چندان شد، چون ماهان مجبور شد از ساق پای نسیم پوست بردارد.

نسیم را به بخش ترمیمی انتقال دادند و این برای ما جای بسی امیدواری بود. یک هفته از عمل دوم او می گذشت، کم کم حال نسیم بهتر می شد و می توانست غذای بیشتری تناول کند و این در حالی بود که قبلاً به زور به او می خوراندیم. ماهان عقیده داشت که حال نسیم بهتر شده و ما می توانیم او را به خانه ببریم و این زمانی بود که به عید سال جدید، کمتر از سه هفته باقی مانده بود. روز آخر، نیما به اتفاق ماهان کارهای ترخیص و حسابداری نسیم را انجام دادند و ما حوالی ظهر نسیم را به خانه آوردیم. مادر بزرگ زحمت کشیده بود و تمام خانه را مثل دسته گل، تمیز و مرتب کرده بود. جای نسیم را در سالن پایین رو به روی تلویزیون پهن کردیم تا حوصله اش سر نرود. هنگام ورودمان به خانه، نسیم از دلتنگی گریه کرد که موجب ناراحتی همه ما شد. در این مدت که نسیم در بیمارستان بستری بود، عمو سعید بارها برای ملاقات به بیمارستان می آمد و گاهی با انجام بعضی از کارها ما را شرمنده ی خود می کرد. اما نسترن یک بار هم برای دیدن نسیم نیامد و ابراز کرده بود که از بیمارستان و بیماران سوخته می ترسد، که من بعد از شنیدن این جمله، نفرتی از او صد برابر شد و ناسزا حواله اش کردم. دو روز از آمدن نسیم به خانه گذشته بود که تلفن به صدا درآمد. وقتی گوشی را برداشتم، صدای مادر را شنیدم. پس از ابراز دلتنگی، گفت که ساعت پنج و نیم بعدازظهر در فرودگاه اهواز است. وقتی از حال مادر بزرگ پرسیدم، گفت حالش خوب است و فقط بدنش بی حسی می کند که البته دکتر به بهبودی اش امیدوار است و پدر بزرگ برای او پرستاری گرفته تا از او نگهداری کند.

دستی که به شانه ام خورد، مرا از عالم خود بیرون آورد.

- کی بود دخترم؟

- مامان بود.

- خُب، چی می گفت؟

نگاه هراسانم را به چشم های مادر بزرگ دوختم و زمزمه وار گفتم:

- بعدازظهر به اینجا می رسه، حالا باید چیکار کنیم؟

لبخند مادر بزرگ جرأت بیشتری به قلبم داد و همین طور که شانه ام را فشار می داد، گفت:

- هیچ وقت خورشید پشت ابر نمی مونه، بالاخره مادرت هم باید به این ماجرا پی بیره. البته هر چند که خیلی تلخه، ولی بالاخره این حقه اونو و باید اینو بپذیره. حالام که اوضاع بهتر شده.

این را گفت و رفت و مرا با دنیایی از تفکرات مختلف تنها گذاشت. نیما بعدازظهر به دنبال مادر رهسپار فرودگاه شد و پس از ساعتی سر رسیدند. وقتی مادر را دیدم، تازه فهمیدم چه قدر دلم برایش تنگ شده. گرد خستگی بر چهره اش کاملاً هویدا بود، اما لبخندش رنگ دیگری داشت. دلم برایش سوخت، چون تا دقایقی دیگر با بدترین صحنه ی زندگی اش رو به رو می شد اما به قول مادر بزرگ، چاره یی نبود.

بگذارید از صحنه های زجر آور دیدار نسیم و مادر ننویسم و فقط تا حدودی که تو خواننده ی محترم، در جریان امر قرار گیری، بنویسم که دیدن نسیم همانا و جیغ و سپس، بی حالی مادر همانا. آن قدر گریست که دو روز در بستر

بیماری افتاد. از طرف دیگر، وضع روحی نسیم به هم ریخت، طوری که لب به هیچ چیز نمی زد و این باعث نگرانی ما شد.

فرشته ی هستی بخش من، ماهان، بار دیگر به کمکمان آمد و نسیم را وادار کرد که تغذیه اش را پی بگیرد. در ضمن، داروهای اشتهاآوری به او خورانید. و اما ماهان دو سه ساعتی در اتاق جداگانه با مادر به تنهایی صحبت کرد و هنگامی که در اتاق بعد از انتظاری طولانی گشوده شد، مادر با بدنی ضعیف و نحیف بیرون آمد و پشت سر او، ماهان و سپس لبخند پیروزمندانه اش، دل همه ما را گرم کرد. در آن موقع از خدا به خاطر داشتن ماهان تشکر کردم. حاضر بودم برایش بمیرم، اصلاً مردن برای او چیزی نبود، باید...

پدر نیز به جمع ما آمد، وجود او باعث دلگرمی بیشتر ما می شد. کم کم زخم های نسیم رو به بهبودی نهاد و پانسمان در منزل به پایان رسید. پدر و مادر به اتفاق ماهان او را نزد دکتر زیبایی بردند و از دکتر قول گرفتند تا حدودی وضع سوختگی نسیم را، اول با توکل به او که بخشنده ترین است و سپس دکترها، سامان بخشند. البته مادر فقط جراحان خارجی بیرون از مرز را قبول داشت و به قول او، نسیم فقط باید در خارج از کشورمان درمان می شد. پدر نیز تا حدودی موافق بود، اما ماهان فعلاً وقت مناسبی برای عمل نمی دید. پس به توصیه ی او، فکر بردن نسیم به خارج کنسل شد.

روزها پشت سر هم می گذشت. بهار به پایان رسیده و تابستان داغ سراغمان آمد. فصل داغ امتحانات، گرمی بیشتری به گرمای هوا می داد. پشت سر هم امتحاناتم را گذراندم.

سالگرد فوت خانواده ی نسترن از راه رسید. اما این بار خود نسترن به تنهایی به انگلیس سفر کرد. آقای شهابی و ماهان به دلیل کثرت کار و مشغله ی زندگی نتوانستند او را همراهی کنند و این باعث خوشحالی من شد. اصلاً از او حالم به هم می خورد و دلم می خواست با دستانم خفه اش کنم، هنگامی که دور و بر ماهان می گشت و قربان صدقه اش می رفت.

در غیاب نسترن، من و ماهان راحت تر می توانستیم با هم ارتباط داشته باشیم. آقای شهابی کم کم جسته و گریخته از علاقه ی ما دو تا به پدر و مادر چیزهایی می گفت و من سعی می کردم کمی در برابر خانواده ام خوددارتر باشم. متلک های گاه و بی گاه مادر و دیگران، شرم مرا بیشتر می کرد. طوری که با دیدن ماهان نزد خانواده ام، دستپاچه می شدم و گاهی به خاطر به وجود نیامدن سوء تفاهم از دامانش می گریختم. زمزمه های خواستگاری در گوشم طنین افکن شد و قرار به روز پنج شنبه، یعنی سه روز دیگر افتاد و من

در این میان اضطرابم بیش از دیگران بود. پدر بزرگ و مادر بزرگ از اصفهان به اهواز آمدند و خوشبختانه مادر بزرگ حالش خوب شده بود و فقط برای راحتی بیشترش با عصا راه می رفت و ما با دیدن آن دو، خوشحال و مسرور بودیم. سه روز به اندازه ی سه سال برایم گذشت، البته به قول خیلی ها، انتظار شیرین...

مادر از قبل لباس نقره ای رنگ با حریری به همان رنگ و دنباله یی نسبتاً بلند و سنگ دوزی انتخاب کرد و مرا به نزد آرایشگرش برد تا دستی به سر و رویم بکشد. مراسم خواستگاری به تدبیر مادر به مهمانی نسبتاً بزرگی تبدیل شد. من دو روزی می شد که ماهان عزیزم را ندیده بودم و دلم بی قرارتر از هر روز دیگر برای او می تپید. در جلسه یی که در منزل آقای شهابی برگزار شد، همه حضور داشتند به غیر از من. البته از من دعوت به عمل آمد، اما من

تصمیم نهایی را به بزرگترها محول کردم و خود را در حصار اتاق پنهان نمودم تا بیشتر با یادآوری لذت هایم خوش باشم.

ساعتی گذشت که نیما دوان دوان وارد اتاق شد و با شیطنت فراوان شروع به تعریف کرد و من فهمیدم طبق خواسته ی ماهان، مهریه ام به اندازه ی تاریخ تولدم، به اضافه ی ویلای شمال و تکه زمین بزرگی در اهواز و به علاوه ی دیگر جزئیات می باشد. من فقط او را می خواستم، سکه و ویلا و زمین اصلاً برایم ارزشی نداشت. ولی ماهان همیشه می گفت ارزش تو خیلی بالاتر از این مادیات است و اصلاً رقم زدن نیست.

شب فرا رسید و آرایشگرِ مادر مرا به کلی دگرگون کرد. لباسم را که پوشیدم، چشمان آرایشگرِ گرد شد! سپس شروع به تحسینم کرد و من در جواب تمام ابراز محبتشان، سرخی شرمی که بر گونه ام نشسته بود را نثارشان نمودم.

از پله ها پایین رفتم، صدای کف زدن های مهمان ها مرا به خود آورد. وقتی که بیشتر دقت کردم، وای خدای من! ماهان عزیزم چون فرشته یی معصوم در پاگردِ پله ها به انتظارم ایستاده بود. از دیدنش اشک شوق در چشمانم حلقه بست و دستانم به وضوح لرزید.

در لباس اسپرت مشکی، شیک تر و زیباتر از هر زمان به نظر می رسید. او نیز تمام حواسش معطوف به من بود. هنگامی که یک پله با او فاصله داشتم، ایستادم و او دستش را به سویم دراز کرد و من دست لرزانم را در دستش جا دادم و او دسته گلی به دستم داد و زیر بازویم را گرفت. فلاش دوربین ها شاهد پیوند عاشقانه ی ما بود. خدا می داند آن لحظه چه بر من گذشت! اگر بگویم قلبم در حال ایستادن بود، غلو نکرده ام. زمزمه های عاشقانه اش وجودم را به آتش کشید.

- به خدا قسم! دختری به زیبایی تو ندیده ام. تو ملکه ی زیبای زمین و آسمونی! از اینکه بهترین انتخاب را داشتم، به خودم می بالم! ببین مردم چه طور دارن نگاهمون می کنن. حاضرم قسم بخورم که آرزو دارن به جای من و تو بودن. و من فقط به گفته هایش لبخند می زدم.

- دختر! تو الان این قدر تغییر کردی، شب عروسی مون دیگه چی می شی!
- هیچی، فقط دو تا شاخ درمیارم.

خندید، آن قدر خندید که دلم برایش غش رفت!

- خدایا! خنده هاشم با تموم مردم فرق داره. خدایا شکر!

آن قدر در این مراسم بریز و بپاش بود که به جرأت می توانم بگویم به تمام مهمان ها خوش گذشت. من و ماهان فارغ بال، مثل دو کبوتر عاشق کنار هم راه می رفتیم و عاشقانه می خندیدیم و می رقصیدیم و حرف می زدیم و نگاه می کردیم...

خلاصه، عاشق بودیم و عاشقانه زندگی را شروع کردیم. در آخر شب، نامزدی ما رسماً اعلام شد و صیغه ی محرمیت تا زمان عقد جاری شد و همه مهمانان به افتخار ما صلوات فرستادند.

کم کم یکی پس از دیگری مجلس را پس از عرض تبریک به من و ماهان، که حاضر نبودیم لحظه ی از هم جدا شویم، ترک می کردند و می رفتند. مراسم به خوبی و خوشی به پایان رسید. در هنگام جدایی، هر دو مثل اینکه پس از سال ها دوری به هم رسیده باشیم. حاضر نبودیم از هم جدا شویم و این باعث خنده ی همه شد. پس از خداحافظی طولانی، که تا کوچه نیز کشیده شد، از هم جدا شدیم.

آن شب تا صبح خوابم نبود. با یادآوری صحنه‌ها از اول تا آخر، لبخند پررنگی بر لبم می‌نشست. نزدیکی‌های سپیده‌ی صبح، نفهمیدم به کجای رویاها رسیده بودم که به خواب رفتم. با صدای مادر از خواب بیدار شدم.

- پاشو دخترم! دیگه بسه، سردرد می‌گیری.

چشم‌هایم را مالیدم و کیش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه‌ام را مهار کردم. با صدای خواب‌آلودی پرسیدم:

- ساعت چنده؟

- شش بعدازظهر.

چشمانم از حدقه بیرون زد! صاف به روی تخت نشستم و گفتم:

- وای چه قدر خوابیدم!

مادر خندید! در حین اینکه دستم را می‌کشید، گفت:

- بهتره زودتر بلند شی تا بنده‌ی خدا بیشتر از این از انتظارت خسته نشده.

هراسان از روی تخت جستی زدم و گفتم:

- کو؟ کجاس؟ خیلی وقته منتظرمه؟

با عجله جلو آینه رفتم و با بُرس موهایم را شانه زدم. مادر به زور لبخندش را مهار کرد و گفت:

- پایین نیس، پشت گوش‌ی منتظرته.

نگاهی به مادر و سپس گوش‌ی افکندم. او مرا درک کرد و در اتاق تنهایم گذاشت. به طرف گوش‌ی رفتم و آن را برداشتم، قبل از اینکه من چیزی بگویم، او پیشدستی کرد.

- سلام عرض شد خانم خواب آلو!

- اوه... سلام ماهان جون! تویی؟

- مگه منتظر کس دیگه یی بودی؟

- بله، یه آقای بامعرفت!

- من قلم پای اونو خُرد می‌کنم که دل ماهک منو قاپ زده!

خندیدم و جواب دادم:

- تو نمی‌تونی، چون اون تو قلب من جا داره.

- پس به خودم امیدوار شدم، چون اون به غیر از من کسی نمی‌تونه باشه.

- تو از کجا مطمئنی؟

- از اون جایی که اون نگاه عاشقانه با اون چشمای وحشیت نداشت تا صبح مژده به هم بزوم.

بلند بلند خندیدم و گفتم:

- پس تو هم گرفتار بودی؟

- آره دیگه عزیزم، عاشقیه، چه کنم که بد دردی!

- ای شیطون! یکی طلب من.

- یکی که قابل نداره خانم، هزار تا طلب شما، فقط بهتره که بیشتر از این منو منتظر نداری؛ چون دلم برای اون صورت قشنگت یه ریزه شده. بهتره زودتر بیای تا هم زیارت کنم و هم یه گشتِ باحال با هم داشته باشیم.

- می‌خوایم بریم بیرون؟

- آره دیگه عزیز دلم، فقط زود باش که من دم در خونتون منتظرم.
- باشه، باشه، الان آماده می شم.
- گوشی را سر جایش گذاشتم و آماده شدم و پس از کسب اجازه از بزرگترها از خانه بیرون رفتم. نیما و ماهان در حال حرف زدن و خندیدن بودند. ماهان نگاه خیره اش را به سر تا پام کرد و لبخند زد. پس از خداحافظی با نیما سوار ماشین ماهان شدم. او در لباس سبز، که البته بلوزش نسبت به شلوارش که جین بود کم رنگ تر می نمود، بامزه تر شده بود. ماشین را با یک استارت روشن کرد و همین طور که با نگاهش درسته قورتم می داد، گفت:
- خُب، دیگه چه طوری خانم شهابی؟
- با خنده گفتم:
- ای... بد نیستم آقای شهابی!
- الهی قربونت برم فرشته ی من!
- خندیدم و او دسته گلی از صندلی عقب برداشت و به دستم داد.
- تقدیم به او که با چشمان وحشی اش مرا اسیر و عاشق خود کرد!
- دسته گل را گرفتم و بوییدم و بوسیدم.
- ممنون ماهان! واقعاً ممنون! خیلی دوست دارم! خیلی...!
- دستم را به دست گرفت و به لبش نزدیک کرد و بوسید. پا روی پدال گاز گذاشت و حرکت کرد. آن قدر در خیابان ها دور زدیم و خندیدیم و به رستوران ها سرک کشیدیم و او خوراکی می خرید و به من می خوراند، که حالم از همه چیز به هم می خورد. کادوهای مختلف با بسته بندی های رنگارنگی خرید که فکر می کنم به اندازه ی یک سالم بس بود. عقب اتومبیلش پر از کادوهای جورواجور شده بود.
- از سرویس طلا که دیشب آوردم خوشت اومد؟
- آره، خیلی قشنگ بود. باید به سلیقه ات احسنت گفت! راستی می تونم بپرسم از کجا خریده بودی؟
- به یکی از دوستانم که تو یزد طلا سازی داره، سفارش داده بودم که یه سرویس زیبا که لیاقت تورو داشته باشه، بسازه و برام بفرسته.
- دستت درد نکنه، واقعاً عالی بود، همه از دیدنش تعجب کردند.
- خندیدم و دستم را در دستش فشرد. روزهای ما بدین منوال می گذشت و ما کم کم در حال تدارک مقدمات عروسی بودیم، و مادر و پدر هم در حال تکمیل جهیزه ام.
- نسترن از سفر برگشت و وقتی فهمید که ما نامزد شدیم، از تعجب دهانش باز ماند. عصر منتظر ماهان بودم که با هم بیرون برویم که زنگ در خانه به صدا درآمد و من به جای اینکه از آیفون استفاده کنم، دوان دوان به سوی در رفتم. هنگامی که در را گشودم، برخلاف انتظارم نسترن را دیدم. لبخند به چهره اش نشسته بود.
- چه طوری ماهک خانم؟ خوبی؟
- ممنون، خوبم! بفرمایید داخل!
- نه، مزاحم نمی شم. بهتره که تو عجله کنی!
- چشم هایم را تنگ کردم و پرسیدم:
- چرا؟

- مگه قرار نبود با ماهان بیرون برید؟ راستش ماهان از من خواست که عصر رو با شما بگذرونم. البته من اول قبول نمی کردم، ولی اون بیشتر اصرار کرد و من هم قبول کردم. گویا ماشینش خراب شده، به همراه من زنگ زد و گفت که من و تو با ماشین من به پارکی که آدرسشو داد، بریم و به او ملحق بشیم.
- پس چرا خودش خونه نیومد؟
- مثل اینکه تعمیرگاهی تو همون نزدیکیه و می خواد ماشینشو اونجا ببره.
- خیلی خُب، پس برم به مامان بگم.
- نمی خواد دختر، خودشون می دونن که با ماهان می ری. بیا بریم عجله داریم.
- دستم را کشید و با خود همراه کرد. سوار اتومبیلش که بسیار شیک بود، شدیم و به راه افتادیم. در بین راه هر دو سکوت کردیم و فقط به موزیک داخل اتومبیل گوش دادیم. از اینکه قرار بود نسترن با ما باشد، احساس خوشایندی نداشتم.
- جلو پارک دور افتاده یی که متروک به نظر می رسید، توقف کرد. اولین باری بود که آنجا را می دیدم. متعجب بودم که ماهان آنجا چه می کرد که ماشینش خراب شده بود. به اشاره ی نسترن وارد پارک شدیم. پارک به خاطر انبوه درختانش نسبتاً تاریک بود. روی نیمکت چوبی رنگ و رو رفته یی نشستیم. دقایقی به سکوت گذشت، دستانم را در هم قفل کردم و سرم را پایین انداختم و به سنگ زیر پایم چشم دوختم که صدای مرتعش نسترن مرا به خود آورد:
- من باید با تو صحبت کنم!
- نگاهم را کمی بالا کشیدم، اما به او نگاه نکردم و با تعجب پرسیدم:
- صحبت در مورد چی؟
- ببین! من برخلاف ایرونی که عادت دارن قبل از هر حرفی به مقدمه چینی پیردازن، اصلاً حوصله شو ندارم و برعکس، درست می خوام برم سر اصل مطلب.
- در مورد چی می خوای حرف بزنی؟
- بهتره که دیگه تو حرفم نپری و ساکت باشی!
- از حرفش جا خوردم و برای لحظه یی از اینکه با او در پارک دورافتاده یی تنها شدم، احساس ترس عجیبی پیدا کردم. اما امید به دیدن ماهان آرامم کرد. در این هنگام صدای خشن و محکمش مرا به خود آورد.
- به حرفام خوب گوش کن! من و ماهان از بچگی با هم آشناییم و همین طور که خودت می دونی، اون پسردایی منه. من از کودکی عاشق ماهان بودم و با عشق اون بزرگ شدم و لحظه به لحظه عشقش در وجودم بیشتر شده، کم کم کارها داشت درست می شد و ماهان هم می فهمید که من دوسش دارم، اما... اما از زمانی که تو، تو زندگی ماهان پیدا شدی، حتی اون به من یه نگاه هم نکرده، حالا بهتره تصمیمتو بگیری و پاتو از زندگی ماهان بیرون بکشی!
- این را آن قدر با اقتدار گفت که رعشه به اندام افتاد.
- من... من متوجه منظورت نمی شم.
- صورت سرد و خشنش با چشمانی از حدقه درآمده، ترسناک تر جلوه می داد و مرا به یاد اون روز که به اتاقش رفتم، انداخت.
- کم کم حالت می کنم! معلومه این قدرها هم که فکر می کردم، باهوش نیستی؛ وگرنه همون اول متوجه می شدی و فکر ماهانو از سرت بیرون می کردی.

شعله های خشم در وجودم فوران زد! بلند شدم و مثل او محکم گفتم:

- به تو مربوط نیس که به من دستور می دی! اون نامزد منه و ما همدیگرو دوس داریم.

با دو دستش شانه هایم را فشار داد و روی نیمکت نشاند و همین طور که به چشم هایم زل زده بود، گفت:

- مواظب حرف زدنت باش! قبل از تو من عاشق ماهان بودم. ما داشتیم زندگی مونو می کردیم، اما... اما تو نداشتی.

از همون روز اول که تو رو دیدم، ازت متنفر شدم! می دونستم که با زیباییت عشقمو از دستم می گیری.

از جایم برخاستم و همین طور که با تنفر نگاهش می کردم، جواب داد:

- تا حالا در این مورد که ماهانم عاشق تو بوده، حرفی نزده بودی و منم رفتاری رو که گفته های تو رو ثابت کنه، از اون ندیدم. این عشق یه طرفه اس، پس بهتره که فکر اونو از سرت بیرون کنی...!

صدای فریادش باعث شد که من بقیه ی حرف هایم را بخورم.

- خفه شو! کثافت آشغال! این تویی که باید همه چی رو فراموش کنی، وگرنه بلایی سرت میارم که مرغان هوا به حالت زار بززن!

- بهتره که تهدیداتو به جای دیگه خرج کنی، هرچند می دونم امروز به من دروغ گفتی و من ماهانو نمی بینم، ولی اینو بدون به محض اینکه دیدمش، موضوع رو با اون در میون می ذارم. بهتره که خودش تصمیم بگیره!

صورتش را دیدم که از عصبانیت کبود شده بود. نگاه خصمانه اش را به چشمانم دوخت و زیر لب گفت:

- الان حالت می کنم!

سپس سوت نسبتاً بلندی زد، دقایقی نگذشت که دو جوان قدبلند با هیكلی تنومند و صورتی کریه به طرفمان آمدند که لبخند شیطانی بر لبانشان نشسته بود. نزدیک که شدند، دلم هُری پایین ریخت!

- نه، باور نمی کنم!

نسترن چرخي زد و درست رو به رویم قرار گرفت و با خنده گفت:

- آقایونو به جا آوردی؟

نگاهی به نسترن و سپس به علی ذاکری کردم. نای حرف زدن نداشتم.

- از اینکه دوباره از رو به رو می بینمت، خوشحالم! یادت نرفته که چه طور جواب منو دادی؟ آخی... طفلک! نفهمیدی که من چه طور کینه ای ام! من تو رو خیلی دوس داشتم، اما تو در حقم کم لطفی کردی. شانس آوردم با نسترن جون آشنا شدم که حالی از تو بگیرم.

از ترس شروع به لرزیدن کردم. علی ذاکری جلو آمد و چانه ام را گرفت و گفت:

- دلم می خواد حالتو بگیرم، مثل اون روز که حالمو گرفتی.

او را به عقب هل دادم و فریاد زدم:

- هر دوتون آشغالید!

هر سه شان آن قدر خندیدند که اشک من درآمد. نفر سوم را نشناختم، شاید یکی از بچه های دانشگاه بود که نسترن با پول آنها را خریده بود. صدای چندش آور نسترن به گوشم رسید:

- من خیلی راحت می تونم تو این پارکِ دورافتاده توسط این دو تا دوست بلایی سرت بیارم که تو تاریخ بنویسن، اما...

چند لحظه سکوت کرد و به چشمانم زل زد. شاید می خواست تأثیر حرف هایش را در چشمانم ببیند.

- اما من به فرصت بهت می دم که خیلی عاقلانه پاتو بیرون بکشی، وگرنه قَسَم می خورم که هر دو تونو می گُشم! می دانستم که او مریض است و سابقه ی روانی بودن هم دارد. صدایم می لرزید، این را کاملاً احساس می کردم.

- آخه چه جوری؟

- خیلی ساده اس، بهش بگو از ازدواج با تو منصرف شدم. چه می دونم، بگو دیگه دوسش نداری، بگو دیگه خیال ازدواج نداری. بالاخره به چیزی بگو دیگه!

- به همین آسونی مگه اون...
حرفم را قطع کرد و گلویم را در دست گرفت.

- آره، به هر آسونی یی که من بخوام! وای به حالت ماهک اگه ماهان از جریان ما بویی ببره، اون وقت من اونو نابود می کنم!

- اما...
- همین که گفتم! مطمئنم بچه ها بدشون نمیاد با تو تسویه حساب بکنن!

با اتمام جمله ی نسترن، ذاکری خندید. اشک در چشمانم موج می زد، اما هرگز دلم نمی خواست جلو دشمنم گریه کنم. با اشاره ی نسترن آن دو دور شدند. نسترن با صورت هزار چهره اش به من خیره شد و گفت:

- بهتره خوب به حرفام فکر کنی! زندگی خودت و ماهان تو دستای توه، پس مراقب باش که اشتباه نکنی! بدون که من باتو شوخی ندارم. ماهان یا مال منه، یا هیچ کدوم! شیرفهم شدی؟

اشکم سرازیر شد، دلم شکست! آنها رفتند و من ماندم با کوله باری از غم.

- آه که چه قدر خسته ام! آخه خدا این دیگه چه سرنوشتیه؟ مگه دوس داشتن جُرمه؟ آخه به کدوم تاوان باید زجر بکشم؟ من ماهانو دوست دارم، می پرستم، چه طوری ازش جدا شم؟ نفرین خدا به نسترن!

بی اختیار در خیابان ها قدم می زدم، گریه می کردم، حرف می زدم و مردمی که از کنارم می گذشتند، طوری نگاهم می کردند که گویی با دیوانه یی طرفتند. وقتی به خانه رسیدم. ماشین ماهان را دیدم، قلبم فرو ریخت و اشک در چشمانم جمع شد. در خانه را باز کردم، صدای همهمه ی چند نفر به گوش می رسید، با ورود من به سالن، همه خاموش شدند. مادر، هراسان به طرفم دوید و فریاد زد:

- کجا بودی؟ دختر نگفتی ما نصف جون می شیم؟

سرم را بالا گرفتم و او را دیدم که خرمن وجودم را به آتش کشید و به خاکستر تبدیل کرد. دلم می خواست من هم می توانستم فریاد بزنم: برید از نسترن پیرسید و ببینید برای ما چه نقشه هایی داره، اونه که همه مارو به بازی گرفته! دیگر طاقت نیاوردم و همان جا زدم زیر گریه و دوان دوان به طبقه ی بالا، به اتاقم رفتم و در را از داخل کلید کردم و خودم را روی کاناپه انداختم و های های گریستم، که صدای ضربات متعددی به در اتاق مرا به خود آورد.

- چی از جونم می خواهید؟ چرا ولم نمی کنید؟

- عزیزم! ماهک جان! در رو باز کن! منم ماهان.

اسم ماهان را زیر لب زمزمه کردم، اولش شیرین و آخرش تلخ بود. اشک هایم یکباره سُر خوردند. دلم می خواست در را باز می کردم و سر روی شانه های مردانه اش می گذاشتم و آن قدر اشک می ریختم تا سُبک می شدم.

- چرا جواب نمی دی عزیزدلم! به خدا دلم داره شور می زنه! چرا گریه می کنی؟ می خوام منو نابود کنی؟ دلم برای اون صورت قشنگت تنگ شده! ببین! بیا با هم حرف بزنیم تا آروم بشی، باشه! باشه ماهکم! حالا در رو باز کن!

تمام بدنم در مقابل گفته هایش بی حس شد. می دانستم اگر بیشتر بماند، طاقت نمی آورم و به همه چیز اعتراف می کنم، پس فریاد زدم:

- برو گمشو! ازت متنفرم! تو به آدم تعصبی و مسخره بیشتر نیستی! ازت خسته شدم! جونم به لبم رسیده، می

فهمی؟ حالا برو راحتم بذار!

- ماهک!

- دیگه اسم منو به زبونت نیار آشغال! حاضرم به خاطر اشتباهی که کردم و با تو آشنا شدم، بزرگ ترین تاوانو پس بدم. حالا برو گور تو گم کن! من خیلی وقته ازت خسته شدم و امروز بهترین روز برای جدایی ماس، می فهمی! گریه کردم، اما صدای قدم های سنگینش، گوش خراش تر از ضجه های من بود، پشت در اتاق آمدم و همین طور که در را لمس می کردم، اشک ریختم و در دل به خودم گفتم:

- دوستت دارم ماهان! به خدا از تموم دنیا بیشتر! به خاطر تو حاضرم بمیرم، اما نمی تونم ابراز کنم، فقط به خاطر تو...

دیروز دو بار ماهان تماس گرفت و می خواست با من حرف بزند، اما من خودداری کردم. خودم هم حال و روز درست و حسابی نداشتم، خورد و خوراکم فقط اشک شده بود. مادر و پدر، حتی مادر بزرگ و پدر بزرگ آمدند تا با من حرف بزنند، اما من هر بار با گریه و تمنا از آنها خواستم که دست از سرم بردارند. یک هفته از حبس خودم در اتاق می گذشت. در این مدت فقط دقایقی به اجبار بیرون می آمدم. رنگ پریده و بی اشتها شده بودم. طفلک مادر هم از ناراحتی من رنگ به رو نداشت. با هیچ کس حرف نمی زدم و این در صورتی بود که دلم می خواست با حرف زدنم عقده ام را خالی کنم. دوری از ماهان بیشتر از هر چیز آزارم می داد. دیشب سایه اش را پشت پنجره ی اتاقش دیدم که به اتاق من چشم دوخته، احساس می کردم که او بی قرار است و زجر می کشد...

اشک های بلورین بر پهنای صورتم جاری می شدند.

- خدایا! خودت به داد من برس! فقط به تو توکل دارم، آه! خدایا...!

سرسپرده در آغوش شب، دیده ام از اشک غلتان است، و یاد می کنم از او که وجودش وجودم را گرم و پرحرارت کرد، به یاد او که نوید عشق است و...!

ماهان عزیزم! تو را به پاس خلوت شب و سکوت مرگبارش می پرستم و بدان تا هنگامی که شقایق عمرم پُرپر نشده، تو را به واژه ی عشقت در بند بند وجودم در شریان هایم و تک تک سلول هایم جای می دهم. دوستت دارم به وسعت تمام دل های عاشق. تو عشق و روح و زندگی منی. پس بدان بی تو هیچ، بی تو پوچ!

چشمانم را گشودم، هنوز صبح را احساس نمی کردم. بغض گلویم را می فشرد. برای من دیگر چه فرقی داشت که روز باشد یا شب و یا اینکه عقربه ی ساعت روی کدامین عدد، مات بماند.

نفس کشیدن هم بدون او معنا ندارد. آه، چون روزهای قبل باز هم از گلویم بیرون پرید. در دل بانی این جدایی را نفرین کردم. بلند شدم و به پنجره ی رو به رو چشم دوختم، پرده ها پایین بود و پنجره بسته.

ساعت حدود ده صبح بود که صدای درِ اتاق مرا متوجه خود کرد، اما حوصله ی جواب دادن را نداشتم، حتماً دوباره مادر است.

- در رو باز کن ماهک.

صدای گرم و مهربانش را به خوبی شناختم. دیگر طاقت نداشتم، من به یک همدم نیاز داشتم. شتابان به سوی در رفتم و آن را گشودم، خودش بود. در آغوش لایلا جا گرفتم و سر به روی شانه اش گذاشتم و های های گریستم. سرم را از روی شانه اش برداشت و گفت:

- خودتو به چه روزی انداختی دختر! نگاه نگاه! رنگ و روشو ببین!

- بیا تو! بیا تو! من دوباره احساساتی شدم.

وارد اتاق شد، نگاهی به اطرافش انداخت و سپس روی مبل نشست.

- بیا رو به رویم بشین، باهات کار دارم!

مقابلش نشستم و او به چشمانم خیره شد و پرسید:

- از احوالت برام بگو!

- چی بگم، داری می بینی، گفتنی نیس.

- برام تعریف کن که چه اتفاقی افتاده که لیلی عاشق پیشه ی دیروزی، امروز کنج اتاق در رو، رو خودش قفل کرده و با همه قهره. به خدا خبر نداری! نامزدتو ندیدی، دیروز که دیدمش با شب جشن نامزدیتون خیلی تغییر کرده بود.

باور نمی کنی اگه بهت بگم دو سه سالی پیرتر به چشم می خوره، رنگ پریده و ژولیده شده و چشاش گود رفته. اگه

بینیش دست از این کله شقی ها برمی داری. دیروز پیش من اومد و تموم وقایع رو شرح داد. به خدا التماس می

کرد، گریه کرد که من با تو صحبت کنم و علت تاوانی رو که باید اون پس بده را بپرسم. به خدا قسم برات گریه می

کرد! منم وقتی اشکاشو دیدم، قول دادم کمکش کنم. اون تو رو خیلی دوس داره ماهک! خیلی! بدون تو مثل مرده ی

متحرکه. تو رو خدا نجاتش بده! اون دیگه حتی دل به کارشم نمی ده.

لیلا سکوت کرد و من گریستم. گریه نمی کردم، بلکه خون می باریدم. به لیلا نگاه کردم، ناگهان فکری چون باد از

مخیله ام گذشت.

- راستش من... من رفتم آزمایش خون دادم. من و ماهان خونمون به هم نمی خوره، من نمی تونم با اون ازدواج کنم.

برو بهش بگو تا دست از سرم برداره. ازش خسته و متنفر شدم، دیگه نه می خوام هیچ وقت بینمش و نه پیغامی

ازش داشته باشم، فهمیدی!

صدایم آن قدر محکم بود که قبل از اینکه لیلا جا بخورد، خودم جا خوردم بلند شدم، به طرف پنجره رفتم و پشتم را

به او کردم و به رو به رو نگریستم، اما انگار هیچ نمی دیدم، شانه هایم از سنگینی این دروغ به سمت پایین متمایل

شده بود و بغضی ناخواسته، نه فقط گلویم، بلکه تمام وجودم را درهم می فشرد. تَف به این سرنوشت که بهشت

زندگی ام را با یک ورق به جهنم و خاکستری مبدل کرد! لعنت به آن!

لیلا رفت بدون اینکه جواب درستی یا بهتر بگویم، خبر خوشی برای ماهان داشته باشد. اما می دانستم که او منتظر

جواب من است. بله! او را در کوچه دیدم که هراسان به سمت لیلا آمد و عجولانه سؤالاتی پرسید. پس از دقایقی هر

دو برگشتند و به پنجره ی اتاقم نگاه کردند. خود را از کنار پنجره دور کردم و باز هم خون باریدم. بله، حق با لیلا

بود، با یک نگاه فهمیدم که چه قدر شکسته و آشفته به نظر می رسید. اما چاره یی نبود، من هم مثل او یک قربانی بی

گناهم، اما حاضرم جانم را فدای عشقم و فنای وجود عزیزش کنم! فنا!

امروز درست یک ماه از زندانی کردن خودم در خانه می گذرد. در این مدت کمتر با کسی صحبت کرده ام و با

بیرون رفته ام. دو سه بار ماهان به دیدنم آمد تا با من حرف بزند، اما من در را نگشودم، و او از همان پشت در

برگشت. آقای شهابی هم یکی دو بار به دیدنم آمد تا علت نارضایتی ام را بداند، اما هر بار من جواب نامفهومی را به او دادم که به بقیه می دادم. آخرین دیدار، پنج روز پیش بود که تمام هدایایی را که ماهان به من داده بود، پس فرستادم تا ماهان از من دل بکند و فراموشم کند. امروز وقتی از اتاق بیرون آمدم، از مادر شنیدم که ماهان سه روز است به همراه نسترن به مسافرت رفته است، البته به اصرار خود آقای شهابی. از شنیدن این موضوع بدنم گر گرفت و ریشه های نفرت نسبت به نسترن در وجودم بیشتر شد. آخ که اگر به دستم می افتاد، با همین... با همین دست هایم خفه اش می کردم و...

جریان نامزدی ما با پس دادن هدیه ها منتفی شد. هرگز خواهش ها و التماس های آقای شهابی را فراموش نمی کنم، چه قدر التماس می کرد این کار را نکنم، اما کسی از دل من خبر نداشت و نمی دانست که آتشفشان اندوه و سینه ام دشت غم است.

عصر روز جمعه بود و دلگیر، تصمیم گرفتم بعد از مدتی مدید، برای دقایقی از خانه بیرون بزنم. به اتاق خواب مادر سرکی کشیدم، اما خبری از او و بقیه نبود. مجبور شدم کنار دفتر تلفن یادداشتی بگذارم که، برای ساعتی پیاده روی بیرون می روم. از در خانه بیرون آمدم، چشمانم به منزل رو به رویی ثابت ماند. هرگز تا به این لحظه زیبایی و ابهتش به چشمم نیامده بود. غبار غم بار دیگر مهمان چهره ام شد، راه خود را گرفتم و باز هم با یاد او مسیر کوچی را طی کردم. کوچی خلوت بود و هوا ابری بود. دلم هوس باران کرده بود. به همین خاطر سر به آسمان بلند کردم و در دل طلب باران. ناگهان از پشت شخصی دهانم را گرفت، قلبم در حال ایستادن بود، حتماً حتماً دوباره آنها هستند، چشم هایم سیاهی می رفت. مرا به داخل اتومبیل پرت کرد و خود پشت رُل نشست. به خاطر شکی که داشتم، نمی توانستم بفهمم در چه وضعیتی قرار دارم. صدای خنده اش قلبم را فرو ریخت.

- متأسفم که آرامشتو به هم زدم!

بدنم از شنیدن صدایش به لرزه افتاد! خدایا! خودش بود، خود ماهان! خود محبوبم! اما چرا این طوری؟ جرأت کردم و سرم را بالا گرفتم، اما از دیدنش، آن هم بعد از یک ماه کاملاً هول شده بودم. بغض چون موج خروشان راه گلویم را مسدود کرد. به خود فشار آوردم تا باران چشم هایم را نبیند.

- خُب، خوش که می گذره خانم سینیایی؟

از آینه نگاه برنده یی به سویم کرد. اما من هیچ جوابی به او ندادم و سرم را پایین انداختم.

- دیگه فکر نمی کنی که زمان سکوتت به پایان رسیده؟ یعنی البته دیگه لزومی نداره که ساکت باشی، اونی رو که

باید نابود کنی، کردی؛ هنوز دست از خاکستر وجودشم بر نمی داری؟

نگاهش کردم.

- چیه؟ چرا این طوری نگاه می کنی؟ مگه دروغ می گم؟ نمی بینی چه طور روح و جسممو نابود کردی؟ چیه مرگ

غرور و احساساتمو می خواستی؟ بی وجدان! مگه کم بهت اعتراف کردم که من دختری رو تو دیار اهواز، تو دیار عاشقا دیدم و تموم اون ریاضتایی رو که برای دل نبستن به زنا کشیده بودم، با یه تبسم شیرینش خراب کردم. مگه

من نگفتم عاشقتم! دوست دارم! برات می میرم!...

او فریاد می زد و اشک بی محابا بر گونه ی برجسته اش سُر می خورد و فرو می چکید.

- مگه من چیکار کردم که این طوری جوابمو دادی و به بازیم گرفتی؟

خدایا! او بود که برای من گریه می کرد و ضجه می زد، به خاطر من...! پا به پایش گریستم، هر دو برای هم و از دست دادن یکدیگر.

سرعتِ سرسام آورش ترس به وجودم انداخت. تند می رفت تا فرار کند از تمام پستی ها و نامردی ها، اما من... بی گناهم!

وقتی به خود آمدم که از شهر بیرون آمده بودیم. هوا نسبتاً تاریک تر شده بود. دیگر گریه نمی کرد، اما سکوتش غمگین تر از اشک هایش بود. سایش چرخ های اتومبیل، تنها صدای آنجا بود. به فرعی پیچید و در کوچه یی نسبتاً تنگ وارد شد و در گوشه یی توقف کرد. سکوت و تاریکیِ چندش آور آنجا وجودم را لرزاند!

- نکنه می خواد تو این تاریکی سر به نیستم کنه؟ اون مثل یه مار زخمیه.
از ماشین پیاده شد و در سمت مرا گشود و آن قدر آرام گفت که به زحمت شنیدم:
- بیا پایین!

زانوان لرزانم را روی زمین گذاشتم و پیاده شدم. هوا غبار آلود بود و هر لحظه احتمال باران باریدن. راه افتاد و من، بی اراده پشت سرش گام برداشتم. وزش باد، بی اختیار دستم را به سمت بازویم برد و آن را فشرد. بی هدف گام برمی داشتیم، ناگهان صدای هق هق گریه هایش و لرزش شانه های مردانه اش مرا به خود آورد و بر جای میخکوبم کرد! ایستادم، فهمید که ایستادم، او هم توقف کرد، اما برنگشت. دو دستش را روی صورتش گذاشته بود و چون ابر بهار می گریست.

شیار اشک بر گونه یی من راه باز کرد! مبهوت بر جای ایستاده بودم و به او که حالا نحیف تر و خمیده تر به نظر می رسید، می نگریستم. برگشت و نور پُر قدرت که از سر در خانه یی ساطع بود، موجب شد که من چهره یی زیبا، اما غمگین و تکیده اش را ببینم. لبانش می لرزید و من صدای گرفته اش را می شنیدم:

- تو بهار زندگیم بودی! تویی که با اومدنت، تو قلبم طوفان به پا کردی و با رفتنت نابودم کردی. من خدایی می پرستیدم! وقتی گفتم بدون تو می میرم، واقعیت رو گفتم.

سکوت کرد و من فرصت پیدا کردم به اطرافم نگاه کنم. به صورتش نگاه کردم، جلو آمد و بازویم را در دست گرفت و آرام پرسید:

- مگه تو منو دوس نداشتی؟

سرم را پایین انداختم، با عصبانیت شانه هایم را به شدت تکان داد و فریاد زد:

- پس چرا جوابمو نمی دی آشغال هوسباز؟ کجا رفت اون زبون چرب و نرمت که می گفتی زنده ای به خاطر من، نفس می کشی برای من و بدون من می میری؟

فریادش سیاهی شب را لرزاند:

- پس چی شد اون حرفا؟ کجا رفت اون نگاهها؟ من بازیچت بودم که یه مدت باهام سرگرم بشی و بعد مثل تفاله بیرون پرتم کنی؟ از کجا معلوم من اولیش باشم؟ تا حالا چند نفرو مثل من بدبخت کردی؟

نفهمیدم چه طور دستم بالا رفت و محکم بر گونه اش نشست. چشمانش به چهره ام ثابت ماند. جای کشیده یی را که به صورتش زدم، لمس کرد و لبخند تلخی زد و گفت:

- حیف که خیلی دوست دارم و نمی تونم ازت انتقام بگیرم، وگرنه باید همین جا، تو این تاریکی خفته ت کنم تا تو باشی با عشق و احساس یه جوون بازی نکنی. تو که منو دوس نداشتی، پس چرا رُل بازی کردی؟ چرا این دروغو سر

هم کردی که ما خونمون به هم نمی خوره؟ قبل از اینکه ازت جدا شم بهتره اینو بدونی که چرا من از شما زن ها نفرت دارم، این دومین ضربه یه که از جانب شما گرگای انسان نما می خورم. اما دیگه به تموم مقدساتم قسم که هیچ وقت عاشق نشم و به هیچ زنی اطمینان پیدا نکنم!

در اینجا سکوت کرد و پس از مکثی ادامه داد:

- مادرم یه زن تهرونی پولدار بود. پدرش شرکت داشت و مادرم تک دختر خونواده بود و به غیر از خودش سه برادر داشت. اما اون به خاطر یه دندگی و زیباییِ مَثَلِ زدنیش، فرزند محبوب خونواده اش بود. مادر و پدرش اونو می پرستیدن و هر چی می خواست، فراهم می کردن. تو بهترین مدارس و بهترین دانشگاهها تحصیل کرد. خلاصه، مثل طاووس هم مغرور و هم زیبا بود و اکثر جوونا اون روزا آرزوی با اون بودنو داشتن. پدرم تو همون دانشگاهی درس می خوند که مادرم تحصیل می کرد. اون هم مثل تموم جوونا عاشق مادر شده بود. پدر بعد از فارغ التحصیل شدن تو یه شرکت معتبر مشغول به کار می شه، از قضا اون شرکت پدربزرگم بوده. بنابراین همه سعی و کوششو به کار می بنده تا رضایت پدربزرگو معطوف به خودش کنه و همین طور می شه. با درایت و پشتکاری که داشت. با تشویق های پدربزرگ تونس پله ها ترقی رو یکی پس از دیگری طی کنه و مدیرعامل شرکت بشه. پدربزرگ اونو بیشتر از پسرش دوس داشت. پدرم به خاطر رفت و آمدایی که به منزل پدربزرگ داشت، با مادر بیشتر آشنا می شه و بیشتر از قبل عاشق تر. بعد از مدتی طولانی پدر با ارثی که برایش می مونه و با تجربه یی که از کار کسب می کنه، با اجازه ی پدربزرگ شرکت مستقلی می زنه و مشغول می شه؛ تو همین موقع، روز جشن تولد مادر از اون خواستگاری می کنه. مادر اول یکه می خوره و بعد جوابو به چند روز بعد موکول می کنه. بعد از چند روز مادر جواب مثبتش رو ابراز می کنه و پدر خوشحال می شه؛ چون به قول خودش، قبول کردن اون بین این همه خواستگار خوب، معجزه بوده. بله، پدر و مادر با هم ازدواج می کنن. چند ماه اول زندگی شون خوب بوده، اما کم کم مادر سر ناسازگاری رو بر می داره و از همه چیز بهونه می گیره. پدر که حس می کنه مادر از ایران خسته شده، تصمیم می گیره مدتی به آمریکا برن. یه سالی تو اونجا زندگی می کنن، اما به قول خودش، هیچ توفیری به دست نمیاد. تو اونجا مادر ناخواسته باردار می شه و این باعث دلزدگی بیشتر مادر می شه. حتی چند بار می خواسته منو از بین ببره. پدر که موندن تو اونجا رو صلاح نمی بینه، به ایران برمی گرده و بعد از مدتی من به دنیا میام، به دنیا اومدم تا چند ماهی مادر رو سرگرم می کنه و دست از لج بازیاش برمی داره، اما با بزرگتر شدن من، باز هم مادر هوایی می شه. پدر می گفت من پنج ساله بودم که رفتارای مشکوک مادر، اونو به شک می اندازه. علی رغم میل پدر، به **** رفتن و تا نیمه شب موندن و الکل خوردن و رقصیدن، جزو برنامه های مادر می شه. گاهی اوقات می شده که تا دو سه روز هم به خونه نمی یومده. پدر تصمیم می گیره که مادر رو تحت نظر خودش بگیره. تو اون مدت پدر توسط دوستان و آشنایان مطلع می شه که مادر با مرد جوانی طرح دوستی ریخته که اغلب تو منزل اون وقت می گذرونه. پدر بعد از جست و جو و تلاش، مادر را تو خونه ی اون مرد می بینه و مادر همون جا اعتراف می کنه که علی رغم میلش، جواب مثبت به پدر داده، اونم فقط به اصرار پدرش و حال آنکه اون از همون ابتدا به شهرام (آن مرد جوان) علاقه داشته و حالا می خواد طلاقشو از پدر بگیره و با شهرام ازدواج کنه.

پدر همون جا مادر رو زیر مشت و لگد می گیره و هرچی به دستش میاد، می شکنه و سپس به خونه برمی گرده. بعد از یه هفته مادر به اتفاق شهرام فرار می کنه و سپس تو جاده چالوس تصادف می کنه و هر دو به دره پرت می شن و می میرن.

این بود که من از تموم زنا نفرت داشتم. مادرم ذره یی منو دوست نداشت و به قول پدر، هیچ گاه به سرم دست نوازش نکشید و نبوسیدم. اون منو و پدر رو قربونی هوس های خودش کرد. چه طوری می تونستم بعد از این همه نفرت از زن و کلمه ی مادر، دیدگاهم مثبت بشه و به زنا اعتماد کنم. پدر دیگر هیچ وقت تن به ازدواج نداد. بله، منم کم کم وجود زنو از زندگیم پاک کردم تا تو رو دیدم. لعنت! لعنت به چشمای تو که وجودمو درهم شکست و منو در برابر عشق، عریون و بی دفاع کرد.

سرش را بالا گرفت و به چشم هایم خیره شد و گفت:

- بهتره راه بیفتی، دیگه حرف زدن فایده یی نداره!

بدون هیچ حرفی به راه افتادیم و من سوار ماشین شدم و تا در خانه سکوت کردیم. من در این مدت برای مادرش که آن طور سنگدلانه آنها را رها کرده بود، تأسف خوردم. بدون هیچ کلامی از هم جدا شدیم و تنها، نگاهمان حکایتگر درد و رنجمان بود.

پدر و مادر به اتفاق نیما به خواستگاری دختر مورد علاقه ی نیما رفتند. آنها هم با انتخاب نیما موافق بودند! چون هرگز ثروت را ملاک زندگی نمی دانستند. قرار بر این شد که هرگاه درس مریم به پایان رسید، مراسم عقد و عروسی صورت گیرد. اما من در این مراسم شرکت نکردم و سردرد را بهانه قرار دادم. یک ماه دیگر هم گذشت و من در این مدت از ماهان هیچ خبری نداشتم. آن قدر رنجور و رنگ پریده شده بودم که پدر و مادر به شک افتادند که شاید بیماری خاصی دارم. با اصرار بیش از حد آنها به دکتر مراجعه کردم و پس از دادن آزمایشات، معلوم شد از نظر جسمی سالمم، اما روحم افسرده شده. پدر تصمیم گرفت برای مدتی راهی شمال و ویلایمان شویم. من به کلی درس و دانشگاه را کنار گذاشته بودم. پدر و مادر هم بنابر وضعیت روحی ام مخالفی نداشتند. به اتفاق پدر و مادر راهی شمال شدیم. هوای شمال بارانی و خنک بود. ریه هایم را از هوای لطیف آنجا پر کردم.

- خدایا! چرا طبیعت برام رنگ و لعاب نداره؟ چرا دیدن سرسبزی و رنگ ملایم دریا و ساحل شنی، احساساتمو قلقلک نمی ده؟ همه چیز برام تو دایره ی سیاه رنگه، چیزی رو حس نمی کنم، مثل نابیناها رنگارو تشخیص نمی دم، هیچ چیز برام تنوع نداره...

هر روز صندلی یی پشت پنجره ی اتاقم می گذاشتم و به رو به رو و به دریای نیلی رنگ خیره می شدم. موج نگرانی را در چشمان پدر و مادر می دیدم. برایم برنامه ریزی های مختلفی داشتند که به هیچ کدامشان علاقه یی نشان نمی دادم. چه کنم که دست خودم نبود!

صبح از خواب بیدار شدم. هوا آفتابی بود، تصمیم گرفتم بعد از صرف صبحانه پیاده روی کنم. به مادر اطلاع دادم و او گفت:

- می خوای منم باهات بیام؟

- نه، ممنون! ترجیح می دم تنها باشم.

- هر طور میلته، فقط از اینجا زیاد دور نشو.

- چشم! فقط اگر دیر کردم، ناراحت نشید.

- هر طور راحتی، خدا به همراست!

راه ساحل را پیش گرفتیم. قدم هایم در اختیارم نبود. وقتی به خودم آمدم که تخته سنگی رو به رویم دیدم. اول مات نگاهش کردم، بعد به اطرافم نظری افکندم؛ آره، خودش بود، همان تخته سنگ! همان که آن روز سرم به آن خورد...

چه خوش بود آن لحظه که همچون فرشته ی سفیدی به دامنتم خمیدم و وجود تو مرا سیراب کرد و تمام عطش وجودم با محبتت از بین رفت! مرا با خود به دشت نرگس سپید بردی و گردنبندی از عشق نثار گردنم نمودی. تو بودی که با نامت عاشق می شدم و با یادت شاعر. بی تو مرده یی متحرکم، مرده. یک بار دیگر گریستم! خدایا! چرا رنگ زندگی ام مبهم شده؟ من در کدامین ساعت و ثانیه گم شده ام؟ پس چرا زیبایی زمین و آبی آسمان را حس نمی کنم؟ من گنگم، سرگردانم، در کدامین مرداب مرگبار دست و پا می زنم که گویی هیچ کس نه مرا می بیند و نه حس می کند؟ من بازمانده ی عشق ناکام؟

جای پای اشک ها شیاری روی گونه ام کشید و بغض فروخوده، تأثیرش را به چشمانم غمگینم گذاشت. تا به کی چشمانم باید آتشفشان اشک باشد؟

ضربات مشتتم را به تخته سنگ زدم که تأثیرش زخم شدن و خون ریختن از دستم بود. فریاد زدم و گریستم. قطرات درشت خون لباسم را کثیف کرده بود. بی حال روی زمین دراز کشیدم و چشمانم را روی هم فشردم و بار دیگر به یاد او که پاورقی هر صفحه از قلبم بود، افتادم و لبخند تلخی به لب راندم. احساس سنگینی می کردم، گویی کسی مرا به خواب گرم و دور از دغدغه دعوت می نمود و این، بی تأثیر از بی خوابی دیشب نبود، و من به خواب فرو رفتم.

نوازش دستی که به روی صورتم احساس کردم، آن قدر نرم و ملایم بود که دلم نمی آمد دیده بکشایم. ناگهان! ترس از وجود یک غریبه با هراس چشم گشودم.

- هیس! چه خبره؟ مگه لولو دیدی؟

از آنچه که می دیدم، قلبم کنده شد و اندامم به رعشه درآمد! بله، خودش بود.

- م... ماه... ماهان!

به چشم هایم نگاه کرد و خندید:

- جانم!

من هنوز مبهوت، نگاهش می کردم.

- یعنی واقعیته؟ من خواب نمی بینم؟

مثل باد ذهنم را خواند:

- نه عزیزدلم! خواب نمی بینی، واقعیته. من اومدم که کنارت بمونم برای همیشه.

گرمی ملایمی روی گونه ام دوید. سرم را در آغوشش فشرد و گفت:

- من بهت افتخار می کنم که بهترین نامزد دنیا رو دارم! خیلی دوستت دارم!

ناقوس نسترن وجودم را لرزاند! سرم را بالا گرفتم و هراسان گفتم:

- اما ما نمی تونیم به هم برسیم!

- کی گفته ما نمی تونیم به هم برسیم؟ از هیچی نترس، من کنارت هستم! من از همه چیز خبر دارم. تو باید از اول

به من می گفتی که کار اون آشغال نمک نشناسه.

چشم هایم از تعجب گرد شد!

- تو از کجا می دونی؟

- موضوعش مفصله، بهتره بلند شی، حین راه رفتن همه چی رو می گم.

با کمک او بلند شدم و به راه افتادیم.

- دو روز پیش تلفن زنگ زد، وقتی گوشی رو برداشتم، صدای مخاطب نا آشنا بود، خودشو دوست نسترن معرفی کرد، اما پسر بود. عصبانی شدم، می خواستم گوشی رو قطع کنم که صدام کرد: آقا ماهان! قطع نکنید، من با خود شما کار دارم. اولش تعجب کردم، اون پیشدستی کرد و گفت: در مورد زندگی خودت و نامزدته. ازش پرسیدم: تو از چی خبر داری؟ گفت: از همه چی، فقط یه قرار دور از منزلتون بذاریم تا من همه چی رو تعریف کنم. به نظرم اطلاعات من برای شما خیلی باارزشه. و ادامه داد: من بیشتر از این نمی تونم پشتِ گوشی صحبت کنم. قرار رو تو یه رستوران دنجی گذاشتیم. تا وقت قرار، دل تو دلم نبود، سر ساعت اونجا حاضر شدم. به اطرافش نظری انداخت، وقتی متوجه من شد، گفت: آقای شهابی! بله، خودم هستم، بفرمایید! اون روی صندلی نشست و پس از عرض آشنایی، خودشو علی ذاکری معرفی کرد.

اسم علی ذاکری رعشه به اندامم انداخت! ماهان که حالم را دید، خندید و دستم را در دستش فشرد و ادامه داد:

- ازش خواستم بره سر اصل مطلب، و اونم شروع کرد: همون طور که پشتِ گوشی گفتم، من یکی از دوستای نسترنم که خیلی وقته باهاش آشنا شدم. البته تو کلاس موسیقی بود که طی اومد و رفتای زیاد با اخلاقی آشنا شدم و فهمیدم که همه اعضای خانواده شو از دست داده و با تو و داییش تنها زندگی می کنه. همیشه همه حرفاشو بهم می زد و حتی اینو گفت که خیلی به شما علاقه داره. وقتی ازش پرسیدم چرا علاقهشو مطرح نمی کنه، گفت می دونه که شما شخص دیگه یی رو دوس دارید و نسبت به اون بی توجهید. در آشنایی های بیشتر، فهمیدم که دختر مورد علاقه ی شما، همکلاسی من تو دانشگاه و همون دختر مورد نظر من هم بوده. البته قبلاً از ماهک خانم خواستگاری کردم که جوابش منفی بود.

نمی دونم چرا از اون کینه به دل گرفتم، شاید به خاطر اینه که خیلی دوس داشتم همسرم بشه. یه روز نسترن تو یه پارک با من قرار گذاشت، البته من خوب می دونستم که نسترن به غیر از من با تعداد زیادی از پسرا دوسته و من، تنها دوست او نیستم. اما نمی دانم چه کششی بود که منو به طرف اون جذب می کرد. وقتی به پارک رسیدم، نسترنو منتظر دیدم که رنگش پریده بود. وقتی حالشو پرسیدم، زد زیر گریه. اون قدر گریه کرد تا بالاخره آرام شد. سپس تعریف کرد که از انگلیس اومده و دیده شما با هم نامزد شدید.

وقتی دلداریش دادم و گفتم ولش کن، دیگه هرچی بوده تموم شده، صدای فریاد بلندش منو خفه کرد. داد زد و قسم خورد که انتقامشو از خانم سینایی می گیره. به هر حال خوب می دونید که نسترن از نظر فرهنگ و اخلاق، تضاد زیادی با مایی که تو ایران و زیر سایه ی مهر و محبت زندگی کردیم، داره. سردی رفتارِ اطرافیانش تأثیر زیادی تو تربیتش گذاشته. پسرای زیادی که دور و برشو گرفته بودن، به خاطر پول و ولخرجیاش حاضر بودند هر کاری بکنن.

بالاخره با اصرار و تمنای زیاد، و از اونجایی که منم از نامزد شما کینه به دل داشتم، با نقشه ی از قبل طراحی شده، نامزد شمارو به دروغ به پارک دعوت کرد و من با یکی دیگه از دوستای نسترن پشت درخت پنهان شدیم. اون تا

جایی که می تونس، نامزد شما رو تهدید به مرگ کرد. وقتی دید هنوز اون کله شقی می کنه، مارو برای ترسوندن بیشتر او صدا زد و اونو تهدید کرد که اگه این ازدواج سربرگیره، تو را خواهد کشت. الانم اگه می بینید من اینجا اومدم و همه چی رو اعتراف می کنم. چون تا حالا نمی دونستم... نمی دونستم بیمارم و چیزی به آخر عمرم نمونده. عذاب وجدان تموم وجودمو در بر گرفته و خودمو برای بدبختی و فروپاشی زندگی تون همدستِ نسترن می دونم. راستش... راستش من به تازگی فهمیدم که ایدز دارم، به خاطر همین دلم می خواد باقی زندگی مو بدون گناه و عذاب وجدان سپری کنم. الانم از اینکه روزی این موضوع به گوش نسترن برسه، هیچ واهمه بی ندارم. من دیگه به آخر خط رسیدم.

ماهک! باور کن وقتی فهمیدم اون بیمار، خیلی ناراحت شدم. بازم یه غریبه خیلی بهتر از دختر عمه ی خودمه. اون به خاطر عذاب وجدان همه چی رو اعتراف کرد. وقتی ازش خواستم که به نوعی این لطفشو جبران کنم، از جایش برخاست و همراه با پوزخند تلخی گفت: بهتره برید هرچه زودتر نامزدتونو از اینهمه بی تابی و انتظار دریارید. اون خیلی شما رو دوس داره. اینو اون روز من از حرفاش فهمیدم. باور کنید متواضع تر و فروتن تر از نامزدتون هیچ کس تو دانشگاه پیدا نمی شه، قدرشونو بدونید.

منم تو اولین فرصت دعوی مفصلی با نسترن کردم و همه چی رو گفتم و بهش گفتم: اگه قرار باشه با ماهک زندگی نکنم، هرگز حاضر نمی شم با یه آشغالی مثل تو زندگی کنم! من یه تار موی ماهکو به صد تا از تو آدم پاپتی عوض نمی کنم! تو یه حیوونی نسترن!

اونم وسایلشو جمع کرد و از خانه بیرون رفت. تو اولین فرصت اومدم اینجا تا ببینمت و یه دنیا ازت عذرخواهی کنم. ماهک! بابت همه حرفای ناروایی که به تو زدم، واقعاً معذرت می خوام! فقط دلم می خواد که منو ببخشی! منو می ببخشی ماهک؟

سرم را بالا گرفتم و به علامت مثبت تکان دادم. دستان گرمش بازوانم را فشرد. صدای نجوا گونه اش را شنیدم: - به خدا قسم که سعیمو می کنم تو زندگی مون خوشبختت کنم و تلافی همه چی رو دریارم! امیدوارم که لیاقت تو گوهر گرانها رو داشته باشم. خیلی دوستت دارم! خیلی!

تمام درد و رنجی که کشیده بودم، با بوسه ی گرم او بر پیشانی ام، از وجودم رخت بر بست.

به ویلا رسیدیم، من و ماهان به اتفاق پدر و مادر، در فکر تدارک مراسم ازدواج شدیم. برای من رسیدن به او بس بود و من نیازی به جشن آنچنانی نداشتم، اما نمی توانستم خوشحالی مادر و پدر را از مراسم عروسی نادیده بگیرم. قرار بر این شد به محض رسیدن به اهواز، در فکر تدارک وسایل مورد نظر شویم. ترس من از آن بود که مبادا نسترن مراسم عروسی مان را به هم بریزد. به این ترتیب، همه به طرف اهواز حرکت کردیم. خود را در لباس زیبای عروسی یافتم، تاجی بر سر و دنباله ی بلند دو متری که روی زمین کشیده می شد، می دانستم که او به انتظارم است. زمانی که وارد شد، لحظه یی مبهوت بر جای ماند.

- خدای من!

خندیدم و دستم را به سویش دراز نمودم و او با چشمانی متحیر و دستانی لرزان، دستم را در دست گرفت. لایه یی شفاف چشمان زیبایش را درخشش داد. صدای فیلمبردار می آمد که دستوراتی می داد، ولی ما آن قدر عاشق بودیم که هیچ صدایی جز صدای تپش قلب هایمان را نمی شنیدیم. وقتی در اتومبیل کنارش جای گرفتم، لبخند پر مهرش

گرمی خاصی به شریان هایم بخشید. او را تا به آن لحظه، آن قدر زیبا و نورانی ندیده بودم. آن قدر خوشگل شده بود که بی اراده گفتم:

- چه قدر قشنگ شدی!

خندید و گفت:

- پس من چی باید بگم؟ اینو بدون که زیبا بودی، حال صد چندان زیباتر شده ای. طوری که دلم نیامد به لحظه چشم ازت بردارم. تو قشنگ ترین عروس دنیایی!

صدایش را بلندتر کرد و سر از شیشه ی اتومبیل بیرون آورد و گفت:

- خدایا! یعنی من لیاقت این نگین روی زمینو دارم؟ خدایا! ازت ممنونم! خدایا! شکر که یکی از فرشته هاتو به من بخشیدی!

من و او خندیدیم، خوشحال بودیم، چون در کنار هم بودیم!

مراسم عروسی در هتلی بسیار بزرگ و مجهز و باغی نسبتاً بزرگ برگزار می شد. رسیدن ما به هتل باعث رقص و پایکوبی همه حضار شد. تمام مدعوین خوشحال و سرزنده بودند. من و ماهان دوشادوش یکدیگر از مهمان ها سپاسگزاری کردیم.

دست هایمان لحظه یی از هم جدا نمی شد و چشمانمان به هم دوخته شده بود. مراسم مجللی بود. انصافاً همه سنگ تمام گذاشته بودند. زمان، زمان پیوند قلب و روحمان بود. سفره ی ایتالیایی بسیار بزرگ با کیک پنج طبقه یی جلومان گسترانیده شده بود. هر دو نشستیم و سفره ی قند در بالای سرمان جا گفت. دستم در دستش بود عاقد در کنارمان نشست و با صدای بلند و گیرایش خطبه ی عقد را جاری کرد. تنها چیزی که می توانست آرامم کند، کلام خدا بود. قرآن را برداشتم و به سینه فشردم و آن را باز کردم و زمزمه گونه خواندم. او نیز سرش را خم کرد و همراه من زمزمه وار شروع کرد. برای بار سوم بود که عاقد وکیل بله گفتن من شد. آن قدر جو رویایی و عرفانی بود که دلم نمی آمد لحظه یی چشم از قرآن بردارم. ماهان بازویم را فشرد، قرآن را بالا بردم و به لبانم نزدیک کردم و با مدد از خداوند و سوگند به کتاب مقدسش گفتم:

- با اجازه بزرگترها، بله!

صدای صلوات محمدی (ص) به اوج آسمان رسید. قرآن را به لبان ماهان نزدیک کردم و او بوسید و سپس نزدیکتر آمد و بر پیشانی ام مهر بوسه، مهر عشق و وفا زد. صدای کف زدن ها بلند شد و من مشغول امضا کردن شدم.

- خدایا شکر! همه چیز تموم شد و الان من رسماً همسر ماهانم. خدایا! شکر که نجاتم دادی!

برای صرف شام قرار شد تمام حضار در باغ حضور پیدا کنند. همگی وارد باغ شدیم. تمام باغ با چراغ های الوان و چشمک زن تزیین شده بود. بعد از صرف شام، همه مشغول رقص و هلله شدند. من و ماهان متوجه اطرافیانمان نبودیم، انگار دنیایی حرف برای هم داشتیم. وقتی برای لحظه یی چشم از ماهان برداشتم و به رو به رو نگاه کردم، در فاصله ی چند قدمی، نسترن را دیدم! بدنم سست و کرخ شد! ماهان که متوجه رنگ پریدگی ام شد، دنباله ی نگاهم را گرفت. او هم از دیدن نسترن جا خورد. او در لباسی کاملاً مشکی رو به رویمان ایستاده بود. وقتی متوجه نگاهمان شد، خنده جنون آمیزی سر داد و رو به ما گفت:

- آخر کار خودتونو کردید؟ باشه! من حرفی ندارم. فقط به جمله یادآوری کنم: گفته بودم که انتقاممو می گیرم!

او چنان سریع اسلحه را از جیب بیرون آورد که جای هیچ عکس العملی باقی نماند...

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »



برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید